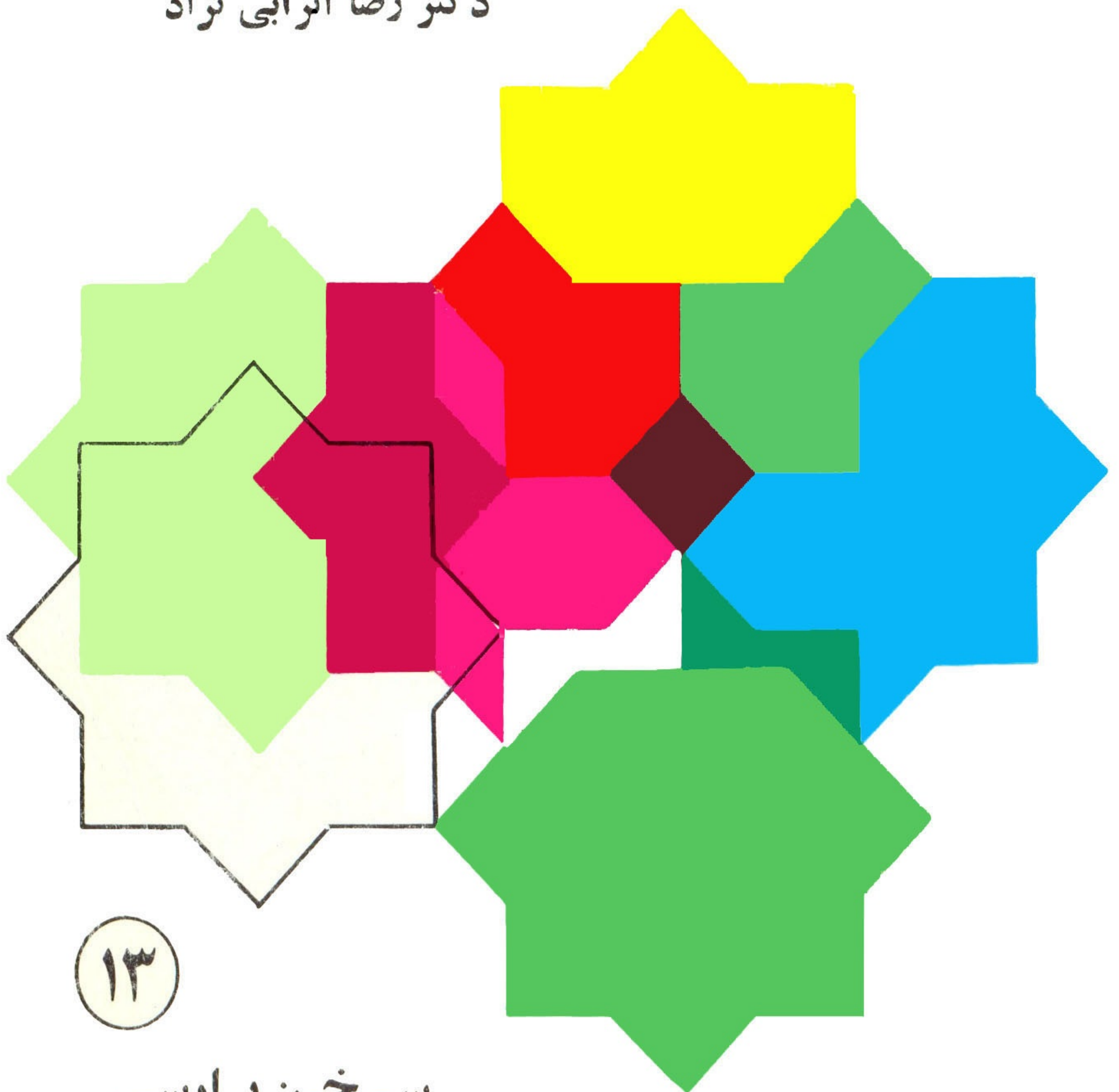
گزیدهٔ مقامات حمیدی

تألیف

قاضی حمیدالدین بلخی

به‌کوشش

دکتر رضا انزابی نژاد



۱۳

سخن پارسی

بسم الله الرحمن الرحيم

گزیدهٔ

مقامات حمیدی

گزیدهٔ
مقامات حمیدی

تألیف

قاضی حمیدالدین بلخی

بکوشش

دکتر رضا انزابی نژاد



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران، ۱۳۷۰



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

بلخی، قاضی حمیدالدین

گزیدهٔ مقامات حمیدی

بکوشش دکتر رضا انزابی‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۶۵

چاپ دوم: ۱۳۷۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست

به‌نام خدا

پیشگفتار

از آشنایی شنیده‌ام که «شبی، از بی‌همدمی، چراغ گردسوزی روشن کرده، و تا نیمه‌شب با آن راز دل گفته» بی‌شبهه دلش لبریز ازگفتنی بوده‌وزبانش درحسرت یک جفت گوش، و چون شنوندهٔ اهل نیافته بوده، کبریتی به‌گردسوز زده— یعنی که با مخاطبی زنده سخن می‌گوید—و آنگاه سه ساعت، چهار ساعت، تا نیمه‌های شب هر چه می‌خواسته دل‌تنگش با او گفته.

آدمی نیازمند بـه‌گفتن است نیازی که گاه به‌ناچارگی هم مـی‌کشد. عنوان «سنگ صبور» در قصّه‌ها نیز حکایت از این نیاز و ناچارگی دارد. امّا نوشتن صورت دیگری از گفتن است، پس نوشتن نیز نیاز آدمی است. بسیاری، در گفتن، و هم در نوشتن به‌همان بسنده می‌کنند که بگویند و خود را سبک و خالی کنند و دردهایشان را بیرون بریزند، همچون «نفثةالمصدور». معدود کسانی هم درگفتن و بیشتر در نوشتن گفتنیهای خود را درقاب و قالبی رنگین قرارمی‌دهند تا نیک شنیده شود و بیش پذیرفته آید، گاه نیز آن را درکپسولی قرار می‌دهند تا تلخی حقیقت، مذاق شنونده را بیش نیازارد و هم از چشم نااهلان زمان پنهان بماند. اینجا گوینده یا نویسنده در انتخاب قالب و ابزار سخن از زیباترینها و رساترینها بهره می‌جوید. و بدین‌سان مقوله‌های فصاحت و بلاغت—و اخیراً طنز—مطرح می‌شود. از اینجا حریم شعر و هنر آغاز می‌شود. دراین چشم‌انداز، کلام که مقدّس است در پهندشت زیبای هنر می‌خرامد.

این را می‌دانیم که کلام ظرف اندیشه و برای اندیشه است، به‌بیان دیگر کلام باید در خدمت اندیشه باشد، همان‌گونه که خوراك و خوردنی اصل است و ظرف فرع

آن. پس اندیشه اصل است و کلام فرع آن. روشن است که اندیشهٔ صائب و سازنده در قالبی سالم و زیبا دلپذیرتر و اثر گذارتر خواهد بود. کلام پل اندیشه است از صاحب اندیشهٔ پیغام دهنده به‌شنوندهٔ پیغام گیرنده، پس شایسته است که واسطه و پل این محمولهٔ مقدس، استوار و مطمئن باشد، یعنی کلامی درست و به‌سامان. امّا ذوق نیز می‌خواهد که پیام بر گوشها خوش آید تا بر دلها نشیند. از اینجا آرایه‌های سخن لزوم و حضور پیدا می‌کنند.

بسیار کس — به هزار و یک بیان — دوست و محبوبش را از پیمان شکنی بر حذر داشته، اما سعدی گفته:

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودّت — به‌احتیاط رو اکنون که آبگینه‌شکستی

بلی حذر از آه دلِ دل‌شکستگان باید!

ظاهر این است که کلام منظوم بیشتر به‌حیطهٔ هنر در می‌آید و پیشتر از نثر پذیرای آرایه و پیرایه است، چرا که غالباً «نثر عبارتی است که گوینده را در آن مقصود و مرادی بجز بیانی ساده و ادای قصدی خالی از احساسات و هیجانات درونی نبوده باشد»[1] امّا طبعاً نثر نویسان نیز گاه از روی تفنّن و گاه تصنّع، گرفتار وسوسهٔ ساخت و پرداخت صنایع کلامی شده‌اند و آرایه‌های شعری را در نثر بکار برده‌اند.

بدین ترتیب در نثر شاخه‌ای برآمده به‌نام نثر مصنوع و مسجّع. ملک‌الشعراء بهار برآنست که «نثر مسجّع در زبان فارسی با خواجه عبدالله انصاری آغاز شده... و اسجاعی که خواجه عبدالله آورده است نوعی است از شعر، زیرا عبارات او بیشتر قرینه‌هایی‌ست مزدوج و مرصّع و مسجّع که گاهی به‌تقلید ترانه‌های هشت هجایی و قافیه‌دار عهد ساسانی سه لختی است»[2].

امّا ظهور نثر مصنوع مربوط به‌قرن ششم است و «قرن ششم را باید قرن نثر فنی نامید»[3]. پیش از این دبیران درباری برای اینکه برای خود پایگاهی دست وپا کنند به‌هرگونه فضل و ادب مؤدّب می‌گشتند؛ امّا کم کم کار فضل‌اندوزی به‌رقابت و فضل فروشی انجامید، و چون کالای باب روز، عربی‌دانی و عرب‌مآبی بود پس نوشته‌ها مستشهد به‌آیات قرآن کریم و احادیث و عبارات تازی گردید. زبده و سربارهٔ آثار نثر مصنوع که در عین حال از جزالت و استواری خاص برخوردار است کلیله‌ودمنه به

۱. بهار، سبک شناسی، ج ۲، ص ۲۲۹.
۲. همان پیشین، ص ۲۴۰.
۳. همان پیشین، ص ۲۴۴.

خامهٔ ابوالمعالی نصرالله منشی بهرامشاه غزنوی است که به‌قول سعدالدین وراوینی «اکلیلی است فرق مفاخران براعت را به‌غرر لآلی و درر متلالی مرصّع»[۴]. از کلیله که بگذریم حمیدالدین بلخی را داریم که به‌تقلید از بدیع‌الزمان همدانی و ابوالقاسم حریری «مقامه» نوشت.

مقامه—مقامه به‌معنی مجلس است یا گروهی از مردم، یا خطابه‌ای یا موعظه‌ای یا روایتی که برای جمعی گفته و خوانده شود، و جمع آن «مقامات» است[۵]. نیز گفتن سخنانی را که در یک مجلس برای گروهی از مردم که برای شنیدن گرد آمده‌اند مقامه گویند[۶]. دور نیست که مرحوم بهار به‌این تعریف نظر داشته که گفته: «مجلس‌گفتن یا خواندن قصص در انجمنها با آهنگ...و شک نیست که زهّاد در مجالس ملوك نیز سخنان خود را با آب‌وتاب مخصوص و با آهنگ ادا می‌کردند که بیشتر در شنونده تأثیر داشته باشد»[۷] از محققان متأخّر پرفسور یان ریپکا—ایران شناس بزرگ چک—می‌نویسد: «مقامات محصولهای صناعات بدیعی وسیع و عالیتری است و عبارت از نثری مسجّع، آمیخته با ابیات به‌معنای واقعی هنر برای هنر»[۸].

اگر توجه داشته باشیم که «مقام» و «مجلس» هر دو اسم زمان و مکان و مصدر میمی است، چنین می‌نماید که القاء و بیان سخنانی آراسته و شعرگونهٔ خطیبان را در بزم شاهان یا محضر بزرگان—که می‌نشستند—«مجلس» می‌گفتند[۹] و به‌داستان‌گوییهای سخن‌پردازان با قریحه و صاحب‌نام و معرکه‌گیران آواره و گمنام، که در کوچه و بازار، در حالی که شنوندگانشان، افراد عادی کوچه و بازار بوده، و نشسته یا ایستاده به سخنان اینان گوش می‌داده‌اند «مقامه» اطلاق می‌شده، و توضیح بهار مؤیّد این نظر می‌تواند باشد که: «عجب است که هنوز فقرا و گدایان در ایران و عرب سؤال را با آهنگ و سجع و موازنه اظهار می‌دارند»[۱۰] و اگر سخن ریپکا را هم در پهلوی این گمانها بگذاریم کفّهٔ احتمال به‌سوی یقین نزدیکتر خواهد شد: «مقامات متضمّن داستانهای

۴. مرزبان‌نامه، ص ۲.
۵. لسان‌العرب.
۶. قلقشندی، صبح الاعشی فی قوانین الانشاء.
۷. سبک شناسی، ج ۲، ص ۳۲۴.
۸. ریپکا، تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۸۱.
۹. قس: مجالس پنجگانه سعدی.
۱۰. سبک شناسی، ج ۲، ص ۳۲۴.

کوتاه پر از ماجرای معرکه گیریهای آواره[11] و با قریحه است، آوارههایی که بازپسین هنرپیشه های کم ارج کلاسیک بشمارند»[12].

با توجه به این تعاریف و تعابیر، چنین می‌نماید که آهنگین بودن کلمات و گوشنوازی عبارات و ترادف لغات و آمیختگی نظم با نثر از ویژگیهای مقامه است و این نشان می‌دهد که در مقامه‌نویسی آگاهی از اسالیب سخن و ترادف کلمات مایهٔ براعت سخن بشمار می‌رود. ابن‌الطقطقی می‌گوید: «تنها فایدهٔ فن مقامات تمرین در فن انشاء و آشنایی با اسالیب مختلف نثر است»[13].

پس می‌توان نتیجه گرفت که سه‌بهره از چهار بهره — حتی گاه بیشتر — کوشش و خلاّقیّت نویسنده به‌فرم و قالب کلام معطوف و مصروف می‌گردد و نویسنده چنان اسیر آهنگ زبان و شیفتهٔ موسیقی کلام می‌شود که موضوع و محتوا، پاك، فدای شعرگونگی لفظ می‌گردد و قلم که می‌توانست خنجری باشد برای شکافتن بدها و بدیها، و رسوا۔ ساختن بدان و ددان و تأیید پاکی و راستی[14] چنان در غلاف مرصّع و زرنگار فرومی‌ماند که تیغهٔ خنجر زنگ می‌زند و می‌پوسد[15].

فنّ مقامه نویسی — این فن در عرب با بدیع‌الزمان همدانی (فوت ۳۹۸ ه) شخصیت مستقل ادبی یافته: [واعلَمْ انَّ اوّلَ مَن فَتَح بابَ عملِ المقامات، علاّمةُ الدهر و امامُ الادب البدیع الهمذانی][16].

تقریباً صدسال پس از بدیع‌الزمان، حریری (۴۶۴-۵۱۶) در این فنّ ظهور می کند. حریری که خود مقلّد و خلف بدیع‌الزمان بود، ابداع این فنّ را نسبت به‌وی تأیید می کند[17]. و به‌پیشگامی و کمال وی در این فنّ معترف است: [هذا مع اعترافی بانّ‌البدیع — رحمه‌الله — سبّاقُ غایاتٍ و صاحبُ آیات...][18].

بـا وجود ایـن چنین می‌نمایـد کـه حریـری کـه کتاب خود را بـه‌پیشنهاد

۱۱. اصطلاح معرکه‌گیری گدایان را ظاهراً نخست‌بار «بروکلمان» بکار برده. رك: ریپکا، ص ۳۸۱.
۱۲. تاریخ ادبیات، ریپکا، ص ۳۸۱.
۱۳. الفخری فی‌الآداب السلطانیّه، به‌نقل دکتر فارس ابراهیمی‌حریری، مقامه‌نویسی در ادبیات فارسی، ص ۱۳.
۱۴. یعنی هنر برای اجتماع.
۱۵. تعبیر از نادر ابراهیمی است.
۱۶. صبح الاعشی، ج ۱۴، ص ۱۱۰.
۱۷. شرح مقامات حریری — طبع دارالتراث — بیروت، ص ۵.
۱۸. همان پیشین، ص ۷.

«شرف‌الدین انوشروان» وزیر «المسترشد» نوشت[19] با چنان مهارت و براعتی پای جای پای سلف خویش نهاد که تکریم همگان را برای همه وقت برانگیخت. در «صبح‌الاعشی» آمده: «پس امام ابومحمدالقاسم حریری از بدیع‌الزمان پیروی کرد و کتاب مقامات مشهور خود را در پنجاه مقامه در نهایت حسن و براعت بپرداخت آن‌گونه که مورد اقبال عام و خاص قرار گرفت»[20] و یاقوت در ستایش وی نوشت: «مقامات حریری در منزلت به‌درجه‌ایست که نظیری بر آن نمی‌توان یافت»[21].

توفیق این دو نویسنده و حسن شهرت مقاماتشان بر آن باعث آمد که بسیاری از نویسندگان در مقام نظیره‌سازی و مقامه‌پردازی آمدند، تا امروز از نزدیک به‌چهل نویسنده اسم رفته که صاحب «مقامات» بوده‌اند[22].

حمیدی و مقامات وی— قاضی حمیدالدین ابوبکربن عمر محمودبن بلخی از مشاهیر زمان خود و ادبای معروف و قاضی شهر بلخ و مرد متنفّذی بود[23]. خاندان حمیدالدین عموماً به‌جهت داشتن فضیلت و تقوی شغل قضا داشتند. صاحب کتاب «فضائل بلخ» می‌نویسد: «قاضی‌القضاة‌الحسین‌المحمودی است رحمة‌الله. و مدتی قاضی و حاکم عدل بود. چنانکه به‌راستی و دیانت و زهد و ورع بر او مثل زدندی. و مستحق و محقّق و مهیب و محتشم و باصلابت بود... و ایشان سه برادر بودند. اکبر ایشان حسین است، باز حسن، آنگاه عمر. و همهٔ ایشان قاضی و عالم و فاضل بودند...

امّا برادر سیوم ایشان، قاضی‌القضاة بهاءالملّة والدّین‌المسمّی عمر در سنهٔ ستّ و ثلاثین و خمسمائه [= ۵۳۶] قضای بلخ را تقلّد کرد و مر او را پسری عالم فاضل کامل حمیدالدین محمود بوده است و در کلام شهرتی تمام داشته است در اقالیم عالم، و در نهایت عقل و کمال فضل بود بالنظم‌العَذْب‌الحَسَن والنثرالکامل، و کتاب مقامات و کتاب روضة‌الرضا و رسایل متفرقهٔ او دلیل است بر فصاحت و بلاغت وی»[24].

عوفی در لباب‌الالباب نام پدر حمیدالدین را با نام پسر خلط کرده و دچار

۱۹. هندوشاه نخجوانی، تجارب‌السلف، تصحیح عباس اقبال، ص ۳۰۱.

۲۰. صبح‌الاعشی، ج ۱۴، ص ۱۱۰.

۲۱. معجم‌الادباء، به‌نقل مقامه نویسی، ص ۹۸.

۲۲. در این باره رك: معارف، نشریه مرکز نشر دانشگاهی، شماره ۲، سال ۶۳، علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مقامه نویسی بعد از بدیع‌الزمان.

۲۳. سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۱۱۸.

۲۴. صفی‌الدین ابوبکر...بلخی، فضائل بلخ، به‌تصحیح عبدالحی حبیبی، ص ۴-۳۴۳.

اشتباه شده[۲۵]. نخست بار علامّه قزوینی در مورد این نام و اختلاط، تردید کرد[۲۶] و پس از وی مرحوم عباس اقبال طیّ مقالهٔ محققانه‌ای این اشتباه را تحقیق و به‌صورت کامل «قاضی‌القضاة امام اجلّ افضل حمید ظهیرالدین بهاءالاسلام عمادالائمة فخرالامّة ذوالفضائل ابوبکر محمّدبن عمربن علی محمودی» تصحیح کرد. این نام و القاب تماماً عنوان فرمانی است که طی آن شغل قضای بلخ در سال ۵۴۷ از جانب سلطان سنجر به‌حمیدالدین تفویض می‌شود[۲۷].

آوازهٔ فضیلت حمیدالدین و شهرت خامهٔ وی و کتاب مقاماتش هم در عصر خود شایع بوده و مورد ستایش بسیاری از فضلا و شعرا و نویسندگان قرار گرفته. از نامه‌ای از شمس‌الدین دقائقی[۲۸] — برگرفته از مجموعه‌ای به‌شمارهٔ ۲۷۹۶ در کتابخانهٔ سلیمانیه در بخش شهید علی پاشا — آمده:

بی‌نظم لطیفت ای حمیدالدین / دل نقش نگین عیش ننماید
طومار سواد نظم و نثر تو / رخسارهٔ آفتاب می‌باید
با نظم چو سلسبیل عذب تو / از نظم سخن فُقاع نگشاید
چون سِحر حلال نیست در ملّت / این سحرحلال ازچه‌می‌زاید؟[۲۹]

هرچند درونمایهٔ مدایح و قصاید را نمی‌توان درمورد ممدوحان باور داشت و راست انگاشت باوجود این به‌ابیاتی از سرودهٔ انوری در ستایش قاضی‌حمیدالدین اشاره می‌شود که بیانگر ارادت خاص شاعر به‌ممدوح است؛ در قصیدهٔ معروفش با مطلع:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیرو قصد ماه و سیر مشتری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده هم«سلمانی»اندرخدمتش هم«بوذری»

۲۵. لباب‌الالباب، چاپ سعید نفیسی، ص ۱۶۸.
۲۶. چهارمقالهٔ عروضی- تصحیح علامه قزوینی، تعلیقات، ص ۲۳.
۲۷. یادگار، سال اول، شماره ۷، ص ۳۸-۲۵.
۲۸. شمس‌الدین محمدبن‌علی، عالم و واعظ و شاعر اواخر قرن ششم هجری. وی تا پایان قرن مذکور زنده بود و هموست که سندبادنامه را به‌نثری مصنوع و مزیّن تحریر کرده که ظاهراً همان بختیارنامه یا قصهٔ ده وزیر منسوب به‌اوست. (دایرة‌المعارف مصاحب).
۲۹. برای تمام این نامه رك: جشن‌نامهٔ پروین گنابادی، به‌کوشش محمد روشن، ص ۱۸۸.

مسند قاضی‌القضاة شرق و غرب افراشته
آن که هست از مسندش عبّاسیان را برتری
گو حمیدالدین، که گروتی بخواهی در دولفظ
مطلقا هرچ آن «حمید» است از صفتها بشمری[30]

و در قطعه‌ای دیگر گوید:

به‌حمدو ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم، نه آسان فرستم
ولیکن به‌سامی جناب «حمیدی» — اگر وحی باشد، هراسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست اورا — بگو گر مرا آن بود آن فرستم
نه شعراست، سِحراست، از آن می نیارم — که نزدیک موسی عمران فرستم[31]

اما معروفترین قطعهٔ انوری در ستایش قاضی حمیدالدین این است:

هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترّهات
اشک اعمیٰ دان مقامات حریری و بدیع
پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شادباش ای عنصر محمودیان را روح تو
رو که تومحمودعصری، ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر عَدات
حالی از نامُنطقی جذر اصم یابد نجات
عقل کل، خطی تأمل کرد از و گفتاعجب
علم اکسیرسخن داندمگر اقضی القضات؟!
دیرمان ای رای قدرت عالم تأیید را
آفتابی بی‌زوال و آسمانی باثبات[32]

درچهارمقاله نظامی عروضی هم اجمالاً نامی از مقامات رفته که دلیل شهرت این کتاب

۳۰. دیوان انوری، به تصحیح سعید نفیسی، ص ۳۰۱.
۳۱. همان پیشین، ص ۴۲۵. به این قطعه انوری، حمیدالدین قطعه‌ای با مطلع:
مرا انوری آن چو دریا توانگر — همی ازسخن زادهٔ کان فرستد
پاسخ داده. رك، همان پیشین، ص ۴۲۶.
۳۲. انوری، تصحیح استاد مدرس رضوی، ج ۲، ص ۵۲۳.

در آن روزگاران می‌تواند باشد[۳۳]. امّا سخن سعدالدین وراوینی اعتباری خاص به‌مقامات بخشیده: «و بعدَما که سخنان اهل عصر و گذشتگان قریب‌العهد مطالعه کردم... والفاظ تازی در پارسی به‌حُسن ترکیب و توصیف استعمال کرده و جمال آن تصنیف فی اَبْهیٰ مَلبسٍ و اَشْهیٰ منظرٍ برابصار اهل بصیرت جلوه داده چون کلیله که اکلیل است فرق مفاخران براعت را،...و مقامات حمیدی که حمامهٔ طبع او همه سجع سرای بوده است»[۳۴].

معرفی مقامات حمیدی و آثار دیگر مؤلف — ازحمیدالدین، غیر ازمقامات، کتابها و رسائلی شنیده شده. آنچه محمد عوفی در لباب الالباب آورده چنین است:

۱ — مقامات که به‌تصریح مقدمهٔ آن در جمادی‌الاخری سال ۵۵۱ انجام یافته.

۲ — وسیلةالعفُاة الی اکفی الکُفاة که به‌احتمال بسیار قوی آن را مؤلف بنام خواجه نظام‌الملک طوسی که اکفی الکفاة لقب داشته و در سال ۴۸۵ مقتول شده ترتیب داده است.

۳ — حنین المستجیر الی حضرة المُجیر بنام کیاابوالفتح علی‌بن‌حسین طغرائی اردستانی که مجیرالملک و مجیرالدوله لقب داشته.

۴ — روضةالرضا فی مدح ابی‌الرضا و قصیده‌ای که عوفی از او نقل کرده به‌نام کمال‌الدوله ابوالرضا فضل‌الله رئیس دیوان انشاء و طغرای ملکشاه.

۵ — قدح‌المغنی فی مدح المعنی که به‌عقیدهٔ عباس اقبال به این شکل مغلوط و بی‌معنی است و صحیح آن چنین باید باشد: قدح‌المعین فی مدح‌المعین.

۶ — منیة الراجی فی جوهر التاج.

۷ — الاستغاثة الی اخوان‌الثلاثة.[۳۵]

۸ — مثنوی سفرنامهٔ مرو[۳۶].

امّا از میان این آثار تنها «مقامات»حمیدی است که شهرت و مقبولیّت عظیمی یافته. مقامات حمیدی را می‌توان نمونهٔ بارز تقلید از نثر عربی دانست و از این جهت که هم در شیوهٔ نگارش و هم در محتوا و پرداخت کتاب به‌مقامه‌نویسی عرب و بدیع‌الزمان و حریری نظر داشته، می‌توان آن را تقلید مضاعف نام گذاشت. این مسأله صراحتاً از

۳۳. چهارمقاله، تصحیح دکترمحمد معین، ص ۲۱.

۳۴. مرزبان‌نامه، ص ۲.

۳۵. یادگار، سال اول، شماره ۷، ص ۳-۳۲.

۳۶. مجمع‌الفصحاء، تصحیح مظاهر مصفّا، ج ۱، ص ۵۷۶.

مقدمهٔ کتاب برمی‌آید: «... تا وقتی به‌حسن اتّفاق در نشر و طیّ آن اوراق، به‌مقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم و آن دو دَرج غررودُرج دُرر بدیدم با خود گفتم صدهزار رحمت بر چنین نفسی باد که از انفاس او چنین نفایس یادگار بماند...» حتی از پایان کتاب چنین بر می‌آید که مؤلف می‌خواسته شماره مقامه‌های کتاب خود را به‌نصاب حریری یعنی پنجاه برساند: «چون این مقامهٔ بیست‌وسوم[۳۷] تحریر افتاد وقت حال را از نسق اول تغییر افتاد، ساقی نوائب در دادن آمد و عروس مصائب در زادن، نه دل را تدبّر ماند و نه طبع را تفکرّ..اکنون همهٔ نسیمها سَموم گشت و همهٔ شهدها سُموم...قلم از تحریر این سخن استعفا می‌خواست و زبان از تقریر این حال استغفار می‌کرد...مصلحت آن دید که از این خُم بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این فسانه هم بدین جای اقتصار افتد...اگر وقتی غرمای حوادث به‌سوی مسامحت و مصالحت باز آیند...آنگه بر سر این افسانهٔ ناخوش والفاظ مشوّش بازگردیم...».

با وجود چنین همسانی بین مقامات حمیدی و اسلافش که گاه حتی از مانندگی به ترجمهٔ دقیق نزدیک شده[۳۸]، یک دوگانگی واضح میان مقامات حمیدی و حریری دیده می‌شود، و آن اینکه موضوع اصلی و عمومی تمام مقامه‌ها در حریری کُدیه و گدایی است حال آنکه حمیدی به موضوعهای متنوّعی پرداخته، چنانکه چند مقامه از نوع مناظره است مانند مناظرهٔ پیروجوان یا مناظرهٔ مؤمن شیعی و رافضی و یا پزشک و منجّم، نیز مطالبی دربارهٔ بهار و عشق و جنون... باز قسمتی حاوی لغزها و معمّاها واحاجی یا مسائل فقهی و تفکّرات صوفیانه[۳۹].

نظری انتقادی به‌مقامات حمیدی—خواننده این کتاب وسوسه می‌شود که به کتابی که چنین متنوّع پرداخته شده از دیدگاه جامعه شناسی بنگرد و از آن بهرهٔ مردم شناسی تاریخی بگیرد—و جای آن دارد که چنین باشد—ولیکن متأسفانه همه جا

۳۷. شماره مقامات حمیدی بنابر مشهور بیست‌وچهار است ولیکن تمام نسخ معتبر خطی از قدیمترین نسخه که مورّخ به‌تاریخ ۶۶۸ هـ. و متعلق به‌کتابخانهٔ عارف حکمت‌مدینه است—و تصحیح ما بر اساس این نسخه است—و نسخهٔ بریتیش میوزیوم که به‌احتمال قوی آن نیز متعلق به‌قرن هفتم‌یاهشتم است و نسخهٔ طوپقپوسرای استانبول نوشته شده در ۱۰۹۶ و نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس سنا (۱۰۰۴) دارای ۲۳ مقامه هستند و مقامهٔ «خریفیّه» را ندارند. این مقامه با توجه به‌شیوهٔ نگارش و اینکه نسخ معتبر فاقد آن هستند الحاقی بنظر می‌رسد.

۳۸. مقامهٔ سکباجیّه تقریباً ترجمهٔ تمام عیار مقامه «مضیریّه» همدانی است.

۳۹. ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، ازسنایی تا سعدی، ترجمه صدری افشار، ص ۴۶.

دست طالب خالی می‌ماند. خواننده دل می‌بندد که در بسیاری از مقامه‌ها که به‌نام شهری شهرت یافته و ماجرا در ولایتی بزرگ واقع می‌شود[۴۰]، از جهت جغرافیای تاریخی و جامعه شناسی آگاهیهایی به دست آورد و فی‌المثل از خصایص مردم و نمونهٔ زیستی و اندیشگی مردم چیزی بیابد، حتی با کمترین چشمداشت، مشتاق است که از شخصیتی، بزرگی، عالِمی نامی برده شود؛ امّا هرگز قطره‌ای از آن همه گردش و سیاحت به‌لبهای تشنهٔ خواننده نمی‌چکد. در واقع در این سفرها زنجیر سجع و قید ترصیع چنان بر پای مؤلف پیچیده که گاه حتی سمت وسوی جغرافیایی هم به‌هم می‌آمیزد و فواصل درهم می‌ریزد. مثلاً یک‌جا می‌بینیم که مؤلف بلخی که به‌نظر می‌رسد مبدأ سفرش بلخ یا سمرقند یا به‌هرحال شهری از شهرهای خراسان بزرگ کهن باشد، عازم نیشابور است [دل برشداید سفر صبور کردم و رای حرکت به‌شهر نیشابور آوردم][۴۱]. امّا یک مرتبه سر از شهر «ارمینیّه» درمی‌آورد! این است که می‌توان حکم کرد که به‌احتمال قوی سجع «صبور» بوده که او را به‌«نیشابور» آورده و هماهنگی «دوش» است که مؤلف را به‌شهر «اوش» برده[۴۲] و توازن «آزادگان»وی را به‌«آذربایگان» کشانیده[۴۳] وگرنه نویسنده هیچکدام از شهرها و نواحیی را که نام می‌برد ندیده و اگر هم دیده باشد، در بیان مقامه ذهنش آن چنان در تسخیر صنایع لفظی بوده که از آگاهیهای قبلی خود نیز نتوانسته بهره‌ای برگیرد. و از این جا است که فی‌المثل اطلاعات چهار یا پنج سطری ناصرخسرو در سفرنامه‌اش از شهرها بارها زنده‌تر و ارزنده‌تر از یک مقامهٔ بیست‌وچند صفحه‌ای مقامات است، چراکه ناصرخسرو با پای تن رفته و با چشم بازخویشتن نگریسته امّا قاضی بلخ درعالم خیال رفته و این رفتن در خیال هم نه بدان‌گونه است که مثلاً «ژول‌ورن»[۴۴] در هشتاد روزگرد جهان گشته[۴۵] و نه بدان‌سان که «سروانتس» [۴۶]

۴۰. طرح بسیاری از مقامه‌های حمیدی مسافرت مؤلف است—لابد از زادگاه خود بلخ—به‌شهری و دیاری از جمله آذربایگان، اصفهان، دامغان، دمشق، سمرقند، عراق، صوروصیدا، فلسطین، حجاز، اهواز، مکّه، نیشابور، همدان و...

۴۱. مقامه ۲۳ (فی‌الخلفاء).

۴۲. مقامه ۲۱ (فی صفة‌الشتاء).

۴۳. مقامه ۴ (فی‌الربیع)

۴۴. Jules Verne نویسندهٔ بزرگ فرانسوی (۱۹۰۵-۱۸۲۸).

45. Le toure du monde en 80 joures.

۴۶. Cervantes (Miguel de-) نویسندهٔ بزرگ اسپانیایی (۱۶۱۶-۱۵۴۷).

پابه‌پای اسب لاغر و مردنی «دن کیشوت»[47] گردیده، که آن یکی مالامال از آگاهیهای علمی است و این یکی سرشار از طنز گزنده و هشدار دهنده.

ضرورت داشت سخنی نیز در مورد ویژگیهای لفظی و معنوی و سبک مقامات گفته شود ولیکن با وجود تحقیق استاد فقید ملک‌الشعراء بهار در سبک‌شناسی خود که بطور مستوفیٰ در این باره سخن گفته، نیز کتاب ارزندهٔ «مقامه نویسی در ادبیات فارسی» که دکتر فارس حریری از جهات دیگر بوجه ممتّع تحقیق کرده، نیازی به‌ایضاح واضحات و بیان مکرّرات دیده نشد.

حرف آخر اینکه این گزیده براساس نسخهٔ مدینه که قدیمترین نسخهٔ خطّی شناخته شده از مقامات است که تقریباً یکصدسال پس از مؤلف کتابت شده و مطابقهٔ آن با:

الف — نسخهٔ بریتانیا

ب — نسخهٔ ترکیه

ج — نسخهٔ مجلس سنا(ی سابق)

د، ه — دو نسخهٔ مجلس شورای ملی (سابق)

و — نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی تبریز

ز، ح — دو نسخهٔ چاپی مرحومان شمیم و ابرقویی، صورت گرفته است.

رضا انزابی نژاد

تابستان ۶۴، تبریز

۴۷. رمان معروف سروانتس.

بسم الله الرحمن الرحیم

«مقدّمه»

... سپاس خداوندی را که بیاراست ارواح ما را به‌وجود اصل، و بپیراست اشباح ما را به‌سجود وصل، و در ما پوشید حُلّهٔ زندگی، و بر ما کشید رقم بندگی. گوهر جان در نهاد ما نهاد بی‌ضَنّتی، و خلعت ایمان بر سر ما افکند بی‌منّتی. سواد دل ما را با نور شمع معرفت آشنایی داد و در اطباقِ احداق[1] ما به کمال قدرت روشنایی نهاد. خاتم انبیا و سیّد اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارعِ شریعت را به‌ما نمود، و زنگ ضلالت از آیینهٔ طبیعت ما بزدود. و درود و تحیّت بر وی و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر وی و احباب وی — بِمَنّهِ وَ جُودِه[2] —

اَمّا بعد، ترکیب این اصول را علّتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر، و جلوهٔ این عروس را شهوتی در بیان و تجرّع این کؤوس را نَهمتی درمیان. و خندهٔ این برق بی‌طربی نبود و خروش این رعد بی‌تعبی و تَـرَحی نه.

مرد باید که باب مقصد خویش   می‌گشاید به‌عقل و می‌بندد
رفتنی بی‌مراد نستاید   گفتنی برگزاف نپسندد

ابر باشد که یافه می‌گرید   برق باشد که خیره می‌خندد

سخن از عِبَر کنعانی[3] و از حِکَم لقمانی[4] باید، تا برحاشیهٔ اوراق روزگار بپاید و ارواح متحیّره از او بیاساید و اشباح متفکّره بدو بیاراید.

در سخن عندلیب باید بود   در فصاحت خطیب باید بود
به سخنهای دلفریب غریب   در زمانه غریب باید بود
به نصابی که از هنر باشد   عالمی را نصیب باید بود
درد احرار را به داروی فضل   همچو عیسی طبیب باید بود[5]

تهیّج این بحر زاخر در آخر جمادی‌الآخر سنهٔ احدی و خمسین و خمسمائه بود به وقتی که جِرم آفتاب روزافزون از چرم بزغالهٔ گردون[6] می‌تافت و صورت ماه بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان[7] نظاره می‌کرد و سحاب سنجاب گون، عقد مروارید می‌بارید و کام چمن در عشقِ وصالِ سمن می‌خارید و جَستن نسیم در باغِ سپیدگلیم[8] اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گُل خوشبوی خبری نداشت. حوضها چون صَرْحِ مُمَرّد[9] در جوشن مُزَرّد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت تهمتن مُمهّد بود.

در چنین وقتی، این اتّفاق افتاد که آیینهٔ طبع بیکار از تطاول روزگار، رنگ زنگار داشت و چرخ متقلّب و دهر متغلّب، سر جنگ و پیکار داشت. شبِ آبستن هنوز بر فراش حَبَل بود و نفْس با حوادث در مصاف خَبَل. نَفَسی در بی‌مرادی و دمی در ناکامی به لب می‌رسید و در مطالعهٔ کتب، روزی به شب می‌کشید و از کتب نفیس، جلیس وحشت و انیس وحدت ساخته می‌شد، و با فلک دوّار شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می‌آمد. تا وقتی به حُسن اتّفاق، در نشر وطیّ آن اوراق[10] به مقامات بدیع همدانی[11] و ابوالقاسم حریری[12] رسیدم و آن دو دَرج غُرَر[13] و دو دُرج دُرَر[14] بدیدم. با خود گفتم که صدهزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس او چنین نفایس یادگار ماند و چندین عرایس در کنار روزگار نشاند.

فَقُلْتُ سَقَی‌اللهُ اَرْواحَهُمْ   کَأَنّی إلی شَخْصِهِمْ ناظِرٌ
فَما ماتَ مَنْ خَیْرُهُ واصِلٌ   و ما غابَ مَنْ ذِکْرُهُ حاضِرٌ[15]

و در اثنای آن اجتنا و اقتنا، بفرمود مرا آن که امتثال امر او بر جان من عین فرض بود و انقیاد حکم او در ذمّت من دَینْ و قرض، که این هردو مقامهٔ سابق و لاحق که به‌عبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است —اگرچه بر هردو مزید نیست[۱۶]، امّا عوام عجم را مفید نیست—اگر مشک و عود این بَخور، مُعَنْبَر شدی، دماغ عقل از این مثلّث، معطّر شدی. و اگر این کاس مثنّی، سه‌گانی گشتی، عِقد او ناسخ گوهر کانی شدی. که اگرچه هریک از این دُرر در فصاحت کانی است و در مَلاحت جانی، امّا هردو را ترکیب و ترتیب از حروف تازیست، اِبا و حلوای او در ظروف حجازی. اهل عجم از آن نِکات غریب بی‌نصیب‌اند و پارسیان از آن لغات عجیب، بی‌نصاب. فسانهٔ بلخیان به‌لغت کرخیان خوش نیاید و سَمَر رازیان به‌عبارت تازیان دلکش ننماید.

با یار نو از غم کهن باید گفت　　　با او به‌زبان او سخن باید گفت
لا تَفْعَل و اِفْعَل نکند هرگز سود　　　چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس به‌ضرورت این اقتراح، صورت این الواح[۱۷] پیش بایست نهاد و این قفل عقل را بدین مفتاح ببایست گشاد. و معوَّل در این تلفیق روحانی بر توفیق یزدانی بایست کرد و عُدّت و آلت در ترتیب و تشبیب این مقالت بر مدد آسمانی شایست داشت.

امید دارم که سورت تیسیر، ناسخ صورت تعسیر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر زاید. ان‌شاءالله تعالی.

به‌حلّ و عقد سخن در، به کدخدایی عقل
هر آنچه کِلک تصرّف بدو رسد بکنم
به‌عون ایزد و تأیید بخت و مایهٔ فضل
هر آنچه دست تکلّف بدو رسد بکنم

که دنیا خانهٔ عیبجویانست و آشیانهٔ غیبگویان. عیب نابوده بجویند و غیب ناشنوده بگویند. همه عالم، نقّاد اَخْفَش و صرّاف اَعْمَش[۱۸] اند که شهر خود گم کرده‌اند و برزن دیگران می‌جویند و جوِ خود نایافته ارزن دیگران می‌طلبند.

به‌شب تاریک، خس باریک در دیدهٔ یاران دیده، و به‌روز روشن کوه معایب خود نادیده.

در شب چه روی بر ره تاریکِ نَبَهره   چون روز همی بر درِ خود راه نبینی
چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد   در چشم کسان چبْود اگر کاه نبینی

ونیز شرط اوفق ورکن اوثق آنست که درمیدان این تسوید، اسب خود تازم و بر بساط این تمهید مُهرهٔ خود بازم و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود بسازم. الاّ مصراعی چند برسبیل شهادت، نه بر وجه افادت. و جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد، به‌عدد، کم از ده باشد. که عروس را به‌پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه را به‌سؤال و جواب دریوزه، نتوان خواست.

با مایهٔ خود بساز چون پرهنران   سرمایه به‌عاریت مخواه از دگران

در این اصل و فصل، پارسی با تازی بیامیختم و غُرر عربی با دُرر دری از گوشوار سخن درآویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری نه. وَبِاللهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفیقُ فی هذاالْجَمْعِ والتّفریقِ، اِنّهُ حَسْبُنا وَ نِعْمَ الرّفیقُ[۱۹].

اشارات و توضیحات

۱ــ **اطباقِ احداق:** پلکها مراد است (اضافه تشبیهی است).

۲ــ **بمنّه وجوده:** به‌احسان و بخشش خود.

۳ــ **عبر کنعانی:** اشاره دارد به‌داستان پندآمیز یوسف کنعانی و آیهٔ «لَقَدْ کان فی‌قصصهم عبرة لاولی الالباب» (سورهٔ یوسف ـ ۱۱۱).

۴ــ **حِکَم لقمانی:** اشاره دارد به‌حکمت لقمان و آیهٔ «ولقد آتینا لقمان‌الحکمة» (سورهٔ لقمان ـ ۱۲).

۵ــ **همچو عیسی...:** طبیبی عیسی (ع) و دم عیسایی و نیز قدم مسیحایی، معروف و برگرفته از قرآن است از جمله، آیهٔ: «وتُبرِئُ الاکْمَهَ و الْاَ برصَ باذنی» (سورهٔ مائده ـ ۱۱۰ و آل‌عمران ـ ۴۹).

۶ــ **بزغالهٔ گردون:** مراد برج جَدْی است که دهمین برج از بروج دوازده‌گانه و مقارن است با ماه اول زمستان.

۷ــ **کمان:** مراد برج قوس است که ماه آخر پاییز باشد.

۸ــ **باغ سپید گلیم:** توصیفی است از برف پوشی باغ و بستان در فصل زمستان.

۹ــ **صَرح ممرّد:** یعنی قصری صاف و روشن چون آبگینه. ترکیب برگرفته از قرآن است از آیهٔ: «قال انّه صَرْحٌ ممرّدٌ من قوا ریر» (سورهٔ نمل ـ ۴۴).

۱۰ــ **نشروطیّ اوراق:** مراد نوشته‌ها و مندرجات کتابهاست.

۱۱ــ **بدیع همدانی:** مراد ابوالفضل احمدبن‌حسین‌بن‌یحیی، بدیع‌الزّمان همدانی است صاحب کتاب معروف «مقامات» به‌عربی که حاوی ۵۱ مقامه است. بدیع‌الزمان در سال ۳۵۸ در همدان به‌دنیا آمد و در ۳۹۸ در هرات درگذشت.

۱۲ــ **ابوالقاسم حریری:** ابو محمد قاسم‌بن‌علی‌بن‌عثمان حریری بصری، بزرگترین مقامه‌نویس عربی است که به‌طور کامل از مقامات همدانی تقلید کرده است.

او ادیبی کاتب، منشی، شاعر، نحوی‌ولغوی نام‌آور عرب است. مقامات وی که از ۵۰ مقامه تشکیل یافته، پس از تصنیف همواره مورد توجّه ادبا بوده است. تولّد حریری در سال ۴۴۶ در قصبهٔ میشان در نزدیکی بصره بوده و وفاتش در سال ۵۱۶ اتفاق افتاد.

۱۳— **دو دَرج غُرر:** مراد دو کتاب بسیار ارجمند بدیع‌الزمان و حریری است.

۱۴— **دو دُرج دُرر:** یعنی دوجعبه پر جواهر که باز دو کتاب مقامات بدیع‌الزمان همدانی و مقامات حریری منظور است.

۱۵— **فَقُلتُ...:** گفتم خداوند روان آنها را شاداب بداراد که گویی من هم‌اکنون شخص آنها را می‌بینم.

فمامات...: یقیناً هر کس که سود وی به‌مردم برسد، مرده نیست، و هر که یاد و نام او در میان و زبان مردم باشد، گمنام نمی‌ماند و فراموش نمی‌گردد.

۱۶— **اگر چه بر هر دو مزید نیست:** یعنی دو کتاب مقامات بدیع‌الزمان و حریری چنان پخته نوشته شده است که هیچ کتابی بر آنها فزونی نتواند یافت.

۱۷— مراد از **الواح**، کتابهای پیشین به‌ویژه دو کتاب مقامات همدانی و حریری است.

۱۸— **همه‌عالم نقّاد اخفش و صرّاف اعمش‌اند:** در این جمله مؤلّف از وضع روزگار گله می‌کند و می‌گوید که امروزه چنان شده که آنها که به‌انتقاد کردار مردم می‌پردازند خود شب کورند و آنها که صرّاف‌وار به‌شناخت خوب‌وبد رفتار دیگران چشم دوخته‌اند، خود مبتلا به‌عمش هستند. امّا در کلام ایهامی نیز هست به‌معنای دقیق و باریک و آن اینکه «اخفش» اشاره دارد به‌یکی‌از سه‌عالم نحوی بزرگ [در علم نحو سه‌تن با نام «اخفش» هست که به«اخافیش ثلاثة» مشهورند و عبارتند از اخفش اصغر (علی‌بن‌سلیمان)، اخفش اَوْسَط (سعید) واخفش اکبر (عبدالحمید)] و نیز اعمش ایهام دارد به‌ابومحمدسلیمان‌بن مهران اعمش صرفی بزرگ عرب. در این صورت مفهوم جمله چنین خواهد بود: روزگار ما چنین شده که مردم عادی از روی بی‌بصیرتی، آرای نحوی بزرگی چون اخفش را انتقاد می‌کنند و نظریات عِالم عِلم صَرف چون اعمش را صرّافی.

۱۹— **العَوْنُ...:** در نوشتن این کتاب و آرایش و پیرایش آن یاری و توفیق از خداست، او ما را بس است که بهترین یار و یاور است.

اِبا: آش

اجتنا: چیدن میوه

اَحداق (جمع حدقه): مردمک چشم

اَحرار (جمع حُرّ): آزادگان و کریمان

اخفش: شب کور

اَطباق (جمع طَبَق): پوششها

اعمش: کسی که به‌بیماری عَمَش مبتلا باشد که همواره از چشمانش آب بریزد.

اقتراح: چیزی نو برآوردن، اختیار کردن

اقتنا: فراهم آوردن، ذخیره نهادن، ورزیدن

اَلواح (جمع لوح): تخته‌های پهن

اوثق (نعت تفضیلی): استوارتر

اَوْفق (نعت تفضیلی): مناسب‌تر و شایسته‌تر

بادروزه: هرروزه

بَخور: هر مادّهٔ خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد

تجرّع: جرعه جرعه آشامیدن

تَرَح: اندوه

تسوید: پیش‌نویس کردن، کاغذ سیاه کردن

تشبیب: آغازکردن در مقصود، آغاز به نوشتن کتاب کردن

تطاول: گستاخی و درازدستی

تعسیر: دشوارساختن، تنگ گرفتن

تلفیق: ترکیب و بافت سخن

تمهید: گستردن، آماده کردن کار

تهیّج: جنبش

تیسیر: آسان گردانیدن، توفیق دادن

حِکَم (جمع حکمت): دانشها و سخنان محکم و حکمت‌آمیز

حُلّه: جامه

خَبَل: تباهی اعضا، بی‌خردی

دَرْج: کاغذ و نورد نامه

دُرْج: صندوقچه، حقّه، جعبه

دریوزه: گدایی

زاخر: دریای پرآب

سَمَر: داستان، افسانه گفتن

سورت: سوره، فصلی از کتابی

صرّاف: درم‌سنج، درم‌گزین. دانا به‌چیزها

و آدمها

صَرْح: کوشک بلند، قصر

ضِنّت: بخل و امساک

طیّ: درپیچیدن

عِبَر (جمع عبرت)**:** پندها

عُدّت: ساز، ساخت

عِقد: گردن‌بند، رشتهٔ مروارید

عین فرض: وجوب قطعی، واجب عینی

غُرَر (جمع غُرّه)**:** برگزیده‌ها از هر چیزی، چیزهای گرانبها

فُتور: سستی

کؤوس: کاسه ها، پیاله ها

متغلّب: چیره، مستولی، قادر و زبردست

متقلّب: واژگونه کننده هر چیزی را، گردنده احوال

مثلّث: سه کرده شده. نام خوشبویی است که قرصهای آن را سه گوشه می‌سازند، و بعضی گویند که آن خوشبو را «مثلث» از آن گویند که از مشک و صندل و کافورمرکب سازند.

مُثنّی: دو تا، دوگانه

مُزوّد: حلقه حلقه

معنبر: خوشبوی شده، معطّر

مُعوّل: اعتماد کرده، تکیه‌گاه

مُمرّد: درخشان و ساده و هموار

ناسخ: باطل کننده

نَبهره: پوشیده و پنهان، نیز پول قلب و ناسره

نشر: گستردن

نصاب: بهره و نصیب

نَقّاد: نقد کننده، شناسا به‌سره و ناسره بودن سکّه و طلا

نَهمت: کمال مطلوب، غایت آرزو

یافه: یاوه، بیهوده، باطل و بی‌معنی

۱

المقامة فی الشّیْب والشّباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سَلْوت، که وقتی از اوقات به‌حوادث ضروری از مسکن مألوف دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم و زاد و سَکَب بر ناقهٔ طلب نهادم وَ حَیَّ عَلی الْوداع[1] در حلقهٔ اجتماع دادم. علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل را از راحت و استراحت نفور کردم.

شعر

فَقُلْتُ لصاحِبی حَثِّ الْمَطایا — فَاِنَّ الصُّبْحَ مُبْتَسِمُ الثّنایا
وَلا تَنْظُرْ اذا غَلَّسْتَ صُبْحاً — بِما تَلِدُ النَّوی بَعْدَ الْعَشایا
وَ وَسِّدْ بالذِّراعِ اذا تَعَشّی — وَدَعْ ذِکْرَالوِسادَةِوَالْحَشایا
فَاِمّا اَقْبَلَتْ فُرَصُ الامانی — وَ اِمّا اَدْبَرَتْ غُصَصُ الْمَنایا[2]

شعر

با دل گفتم چو از حَضَر شاد نیی — وز بند زمانه یک‌دم آزاد نیی
در تجربه‌های دهر استادان را — شاگردی کن کنون که استادنیی

چون در طلعت طالع خود نگاه کردم روی عزیمت به‌راه آوردم و با یاران

یکدل رای زدم و این قطعه را انشا و انشاد کردم:

شعر

دلا چودر حَضَرت‌نیست‌عیش‌خرّم وخوش
عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش
چو نفْس را مددی‌نیست از کؤوس مُراد
چه روح را بگذاری‌میان جوع و عطش
چو نیست رحمت و رأفت مقام و مسکن تو
چه در بلاد خراسان چه در سواد حَبَش
چه خیر ازآنکه درین رَسنه نقد عرضه کنی
چو هست دیدهٔ نقّاد، مبتلای عَمَش
چو روزگار در احداث، ششدرت کرده‌ست
چه سود از آنکه بُوَد نقش کعبتین تو شش
چو آب و خاک زمینی نباشدت دمساز
چو باد بگذر و بستر مساز از آتش

پس بروفق این احوال ازنَوازِل این اهوال بگریختم و راحلهٔ طلب ازادْهم شب[۳] درآویختم و بساط هامون درنَوَشتم و از آب جیحون بگذشتم و با دل نژند روی به‌خُجند نهادم و این ندا در یاران دادم.

شعر

اذا خَدَلَتْكَ آمالٌ بَطيّة فَادْرِكْها باخْفاف الْمَطيَّة
وَانْ خَشُنَتْ بِكَ الاَحْداثُ فَاُهْجُرْ فَانَّ فِراقَها اَهْنَى اَلْعَطيَّة[۴]

وچون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک متبرّک بدیدم، اخوان سببی به‌دست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم. چون در آن دیار روزی چند بماندم، در خلوت از بهر سلوت این ابیات بر خود همی خواندم:

شعر

اذالَمْ تَكُنْ خِطَّةُالاَبْرار اَوْطانی وَلَيْسَ سُكّانُ واديها بِسُكّانی
آثَرْتُها وَ بَيْنَها عَنْكُمُ بَدَلاً داراً بِدارٍ وَ اِخْواناً بِاِخْوانٍ

تَلْقیٰ بِکُلِّ بِلادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِها اَهْلاً بِاَهْلٍ وَ جیراناً بِجیرانٍ[5]

شعر

مباش مُمْتَحَن زاد و بود خود ز خَسی
اسیر خانهٔ عُطْلت مشو ز کم هوسی
که در زمین غریبی و در سرای کسان
پدید گردد بر مرد ناکسی و کسی
که بی‌رفیق و حریفی نمانی ازعالم
به هر مکان که رَوی و به هرزمین که رسی

پس چون قلب را سکینه و قالب را طُمأنینه پدید آمد روزی از غایت اَشواق در آن اَسواق می‌گشتم و صحیفه‌ای از آن اوراق به‌قدم اَحداق می‌نوشتم تا رسیدم به‌جماعتی بسیار و خَلقی بیشمار. پیری و جوانی را دیدم بر طرف دکانی ایستاده و از راه جدل درهم افتاده. پیر با جوان در مجارات و مجابات گرم شده و جوان با پیر در مبارات و مناظرات بی‌آزرم گشته و هر دو در مناقشه و مناوبه سخن می‌گفتند و به‌الماس انفاس[6]، دُرر می‌سفتند. پیر گفت: ای جوان! پیران را حرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا در دولت‌زندگانی بیابی. با پیران پیشی مجوی که پایمال گردی و با دانایان ستیزه مکن تا بدحال نشوی. هر که بر اسیران نبخشاید به‌امیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به‌پیری نرسد.

شعر

زجان ودیده‌ودل خاکپای پیران‌شو اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی
بر آن یکی که بُوَد زیردست نیکوزی گرت بباید تا بر هزار میر شوی
مساز طنز بر آن کو اسیر پیری شد که گرْت مَهْل بود همچنان‌اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو وگرچه بر شُرَف گنبد اثیر شوی

پس جوان سر برآورد گفت: ای پیر شَحّاذ و ای قَلّاب استاذ، ای همه زبان لختی گوش باش و چون همه گفتی، ساعتی خاموش باش. ایش هذهِ التّصاویرُ وَ ما هذهِ المَعاذیر؟ اَما سَمِعْتَ اذا حَلّتِ الْمَقادیرُ، ضَلّت التّدابیرُ[7]؟!

بدان که نه پیریِ مجرّد، علّت توقیر است و نه جوانی موجب ذلّت و تحقیر. صورت پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه. نه پیری ذِنابهٔ اعتذار است و نه جوانی ذُؤابهٔ اعذار. بیاض پیری نشانهٔ روز زوال است و سواد جوانی عنان شب وصال. صباح پیری معاد زندگانی است و رَواح جوانی میعاد شادمانی. پیری پیرایه‌ایست که روی در کساد دارد و جوانی سرمایه‌ایست که قدم در ازدیاد دارد. کافور پیری قِطر مجرمان سلوت است و مشک جوانی عطر مَحْرمان خلوت[8]. ابلیس تا در اوان جوانی بود مقبول حضرت بود[9]، چون در زمان پیری شد مخذول خدمت گشت. آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود[10]، چون به‌عهد نهایت رسید محسود شد. اگر پیری علّت احترام بودی موسی چهارده روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی[11] و اگر بزرگتری سبب نجات و رفع درجات بودی، عیسی دو روزه بر تخت نبوّتِ یحیی زکریّا ننشستی[12] وآتیناهُ الْحُکْمَ صَبیّاً[13]. ای پیر از پیرایهٔ پیری مر شکوفهٔ سپیدِموی را سنگی نیست و ازسرمایهٔ جوانی گل سرخ روی را ننگی نه. نشنیده‌ای که ازگاو پیر کِشت حِنْطه و شَعیر نیاید و ندانسته‌ای که خر پیر جز علف خوردن را نشاید و جز پشماگند خویش برندارد؟ اگرچه روز پیری غایت زندگانیست، امّا هزار روز پیری در بند یک شب جوانیست.

بیت

روز پیری اگرچه با نور است　　چون شب مُظلم جوانی نیست
جز در ایوان خوابگاه شباب　　راحت وعیش وزندگانی‌نیست
دربهای دو دم زعهد شباب　　دُر بحری و لعل کانی نیست

اگر بزرگ را برخُرد ترجیح بودی وقاعدهٔ این سخن صحیح بودی، نوح از محمّد فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده‌تر آمدی[14]. پس معلوم شدکه این باب مسدود است و این اصل مردود، و زیوری که فخر را شاید درآدمی علم و فرهنگ است و آن حلیه که لاف را زیبد خرد و سنگ است.

بیت

مرد باید به‌فرّ علم، بلند　　مرد باید به‌عزّ عقل، رفیع

نبود جز به‌علم، مرد، شریف　　نشود جز به‌جهل، مرد، وضیع
چون تجلّی به‌علم دارد مرد　　خواه گو پیرباش وخواه رَضیع

پس چون نوبت سخن ازجوان به پیر رسید و دَورمناظره از فَرَزْدَق[15] به‌جَریر[16] آمد، گفت: ای جوان گزافگوی لافجوی اَلشَّبابُ داءٌ دَویٌّ وَالصّبیّ صَبیٌّ وَ اِنْ لَقِیَ النبیَّ[17]. چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی، بیهوده‌ای چند گفتی و در رستهٔ گوهرفروشان، بَعْره‌ای چند سفتی، اکنون بیا تا سخن از عالَم جدّ وطریقت گوییم و از میدان لاف وگزاف به‌ایوان انصاف و انتصاف پوییم. الکُبْرُالکُبْرُ[18]. جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل است و خال جوانی رقم خَلاعت و تعطیل. هرگز با جمال شَیب خیال عیب درنگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی است و داعیهٔ شیطانی، و شباب شعبه‌ای از دیوانگی است[19] و قطعه‌ای از بیگانگی. صباح پیری مشعله‌دار شعار دین است و هادی عالَم اثبات و یقین است چنانکه گفته‌اند که: اَلشَّیْبُ عَطِیَّةُ الرَّحْمٰنِ وَالشَّبابُ مَطِیَّةُ الشَّیْطانِ[20].

شعر

اذا غَلَبَ الْمَشیبُ عَلَی الشَّبابِ　　هُدیتَ الی خَفیّات الصَّوابِ
فَاَهْلاً بِالْمَشیبِ فَاِنَّ فیه　　مُزاوَلَةَ الْخَلاعَةِ وَالتَّصابی
وَ ماسَاَدَ الْفَتی اِلاّ اِذا ما　　یُخَلِّصُهُ الْبیاضُ عَنِ الخضابِ[21]

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست وصحیح است که ضیا را برظِلام و صبح را برشام ترجیح است.

پس روی به‌من کرد و من بر گوشه‌ای بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه، متفکّر آن مقالت و متحیّر آن حالت. گفت ای جوان متعزّز مُتَقزِّز و ای ناقد ممیِّز مبـرِّز! چه گویی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست؟ عقل داند که عِذارسپید ماه را برگیسوی شب سیاه چه مزیّت است و میان سُها[22] و آفتاب و شیب و شباب چه سویّت است. تفاوت میان هند و روم باهر است و تباین میان ترک و زنگ ظاهر. اگرکافور با خاکستر آمیزشی دارد و دروی آویزشی، امّا عقلا نرخ هر یک دانند و بَرْخ

هریک شناسند. از آن به‌دیناری خرواری و از این یک در مسنگ به‌دیناری. همهٔ دی‌پرستان[۲۳]، نوروز طلبند و همهٔ شبروان عاقبت روز خواهند. هر که دست در دامن تنسّم رَواحی زد به‌امید تبسّم صباحی بود. تو ندانسته‌ای که شباب بِضاعتی مُزجات است و شیب سرمایه و پیرایهٔ نجات است. پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را مؤدِّب و استاد گیر.

شعر

اِسْمَعْ نِدائی فَنِدائی مَلیحٌ — وَ مَنْطِقی جَزْلٌ وَ لَفْظی فَصیح
وَاسْتَمِع الشَّیْبَ اذا ما دَعا — بِلَفْظَةٍ فیها نِداءٌ صَریح
اَنْذَرَکَ الشَّیْبُ فَخُذْ نُصْحَهُ — فَاِنَّما الشَّیْبُ نَذیرٌ نَصیح
وعِلَّةُ الشَّیْبِ اذا ما اعْتَدَتْ — اَعْیَتْ وَلَوْ کانَ الْمُداوِی الْمَسیح
وَلاتَحْسَبِ الشَّیْبَ صَمُوتَ اللُّهیٰ — بَعْدَالّذی فی‌عارِضَیْکُم یَصیح
وَداوِ بِالْعُذْرِ قُبَیْلَ الرَّدیٰ — وآخِرُ الْاَدْواءِ سَیْفٌ مُریح[۲۴]

پس چون دلها به‌آتش جدال بجوشیدند و آن قوم را به‌ابتدا و انتها به ید استقصا و اقتراح بدوشیدند و خواستنی بخواستند و خود را چون طاووس به زر و جامه بیاراستند بساط هنگامه درنَوَشتند و پیر و جوان هر دو برگذشتند. چون مضمون حال بپرسیدم و از مکنون مقال بررسیدم گفتند آن هر دو اگرچه به‌وقت مخاصمت تیغ و سپرند، به هنگام مسالمت پدر و پسرند. فَقُلْتُ وَاللهِ ما هُما اِلاّ شَمْسُ الضُّحیٰ وَ بَدْرُ الظُّلَمِ، وَ مَنْ اَشْبَهَ اباه فَما ظَلَمَ[۲۵].

و بعد از آن بر اَقدام ایشان بسیاری بشتافتم، جز گرد راه از ایشان درنیافتم.

بیت

معلوم‌من‌نشد که بر ایشان جهان‌چه کرد
در حق هردوان فلک اندرنهان چه کرد
با آن جوان و پیر در اثنای کرّ و فرّ
گردونِ سِفله‌طبع و خَرِف ناگهان‌چه کرد

۱— **حَيَّ...** بشتابید از برای جدایی و دوری از همدیگر.

۲— **فَقُلتُ...:** به‌دوست همدمم گفتم اشتران را برانگیز که دندانهای صبح خندان است (بامداد در حال دمیدن است). چون در تاریک روشنای صبح درآمدی، دیگر به‌غمهای هجران که در آغاز شب فراهم بوده میندیش و اعتنایی مکن. و هنگامی که به‌شامگاه درآمدی و شام خوردی، دو بازوی خود را زیر سر بگذار و یاد بالش و لحاف و زیرانداز را فراموش کن، که یا توفیق رسیدن به‌آرزو تو را دست می‌دهد و یا غمهای مرگ و ناکامیها بر تو پشت کند و تو از این غمها خلاص شوی.

۳— **ادهم شب:** اضافه تشبیهی است، یعنی شب که همچون اسب تیره می‌تازد.

۴— **اذا خذلتک...:** آنگاه که آرزوها به‌کُندی تحقّق پذیرند و تو را خوار بدارند، آنها را به‌یاری سُمّ اشتران به‌دست‌آر، و چون پیشامدهای روزگار بر تو سخت بگیرند، راه سفر در پیش‌گیر که دوری از زادوبوم گواراترین نعمتها و بخششهاست.

۵— **اذالَمْ تَکُنْ...:** هر چند دیار نیکان زادگاه من نباشد و ساکنان آن هم‌وطنان من نباشند [با وجود این] فرزندان و مردم آن شهر را به‌جای شما [ای همشهریان من] برخواهم گزید [یعنی] که شهری را با شهری و برادران و مردمانی را با برادران و مردمانی دیگر عوض خواهم کرد. که به‌هر شهری درآیی، ساکنان آن را به‌جای کسان شهر خود، و همسایگان آنجا را به‌جای همسایگان وطن خود خواهی یافت.

۶— **به‌الماس انفاس دُرر می‌سفتند:** یعنی با هر دم‌زدن و نفس‌شان که مانند الماس نافذ و استوار بود، سخنانی چون گوهر را صیقل و سوراخ می‌کردند و می‌گفتند.

۷— **ایش هذه...:** این صورتها و نقشها چیست؟ (ایش= ایّ شیءٍ؟) و این بهانه‌جوییها و عذرآوریها چه؟ مگر نشنیده‌ای که چون قضاوقدر درآید، اندیشه‌ها

تباه و گم گردد؟!

۸- **کافور پیری...**: یعنی دوران پیری که موی سروصورت سفید می‌شود، این موی سپید به‌منزلهٔ مس گداخته‌ایست که گناهان عهد جوانی و روزگار خوشی و بی‌غمی را می‌سوزاند و از بین می‌برد، امّا موی سیاه روزگار جوانی، به‌منزله عطری است که جوانان را که محرم خلوتسرای عیش و شادمانی هستند معطر می‌سازد و می‌آراید. به‌نظر می‌رسد که «مَحرمان» را می‌توان «مُحرِمان» نیز خواند یعنی جوانان که جامه احرام شادمانی و لذّتجویی به‌تن کرده‌اند.

۹- **ابلیس تا در اوان جوانی بود...**: اشاره دارد به دوران مقبولیّت ابلیس پیش از استکبار کردن و مطرود و ملعون شدنش که [ابلیس از خلق آسمان بود و با فریشتگان عبادت همی کردی، چنانکه آمده است که در هفت آسمان جای نمانده بود که طاعت نکرده بود و سه‌هزار سال شاگردی رضوان کرده بود و خازن بهشت و هفتصد هزار فریشته در خیل او بودند و وی سالار و مهتر ایشان بود] (قصص‌الانبیا-ص۶).

۱۰- **آدم تادر مهد بدایت بود مسجود بود...**: اشاره دارد به‌فرمان خداوند به‌فرشتگان برای سجده به‌آدم که [چون درست کرده باشم آن را (آدم را) و بدمم اندرآن از روح من، بیوفتید او را سجده کنان] و خودداری ابلیس از گزاردن سجده به‌آدم (ع) و حسد بردن به وی که [گفت من بهترم از او، آفریدی مرا از آتش‌و بیافریدی او را از گِل] ترجمهٔ تفسیر طبری، ذیل آیات ۷۲ تا ۷۶ سورهٔ ص.

۱۱- **موسی چهارده روزه دست در محاسن فرعون چهارصدساله نزدی**: این عبارت اشاره دارد به‌روزگار کودکی موسی (ع) که فرعون و همسرش ایسیه او را به فرزندی برداشته بودند [پس یک روز (مادر، موسی را) پیش ایسیه آورد، ایسیه با او بازی همی کرد چنانکه قاعدهٔ کودکان وطفلان باشد. پس فرعون پیش او اندرآمد و ایسیه موسی را برگرفت و درکنار فرعون نهاد، موسی دست برآورد و ریش فرعون بگرفت] ترجمه تفسیر طبری، ج ۵، ص ۱۶۰۴. نیز نک: قصص قرآن ص ۱۵۳ و حبیب‌السیر، ج ۱، ص ۸۲.

۱۲- **عیسی دو روزه...**: اشاره دارد به‌زادن عیسی (ع) که هنگامی که حضرت مریم- بدون شوهر کردن- به‌عیسی حامله شد و او را به‌دنیا آورد چون با فرزند خود پیش قوم خود آمد و قوم به‌مریم نسبت زنا دادند و پرسیدند این کودك را ازکجا آوردی، مریم به‌کودك اشاره کرد که از وی بپرسید [که سخن ما خود او گوید. گفتند بر ما افسوس می کنی، کردی آنچه کردی، و تو را این رسد که ما را بفرمایی که

ما با کودکی در مهد سخن‌گوییم!؟ در ساعت حق‌تعالی عیسی را به‌سخن آورد مر علامت نبوّت را، گفت: من بندهٔ خدایم، مرا کتاب داد و مرا پیغامبری داد به کودکی] (قصص قرآن-۳۶۸).

۱۳- **و آتیناهُ...**:و به‌عیسی علم و حکمت دادیم درکودکی (مریم-۱۱).

۱۴- **لقمان از آدم گزیده‌تر آمدی**:اشاره است به‌طول عمر و دیرسالی لقمان. «ابوحاتم سجستانی» درکتاب «المعمّرین» درمیان ده تن که طویلترین عمرها راکردند لقمان را هم نام می‌برد و اوّل آنها را خضر می‌داندکه بیش از همه عمرکرده و سپس لقمان که عمر او مساوی عمر هفت کرکس شد یعنی هفت‌بار هشتادسال. ولی در اخبار دیگر، عمر لقمان را هزاروسه‌هزارو سه‌هزاروپانصدسال‌نوشته‌اند... گویند او یک کرکس را پرورش داد تا اینکه مرد، سپس دوم و سوم... تا هفتم را پرورش داد که آن‌گاه خودش با هفتمین کرکس که نامش «لبد» بود مرد. و این نزد عربها مرسوم بودکه درازی عمر را با عمرکرکس مقایسه می‌کردند. (نک: قرآن‌مجید، ترجمه رهنما، ج ۳-۳۴۵، نیز اعلام‌القرآن محمد خزائلی، ص ۵۳۵).

۱۵- **فرزدق**: همام‌بن‌غالب‌بن‌صعصعه، از اعاظم شعرای شیعی عرب وکبار تابعین و اهل ادب...ملقّب به‌حسّان ثانی...جّدش صعصعه از اصحاب حضرت رسالت (ص) و اشراف بنی‌تمیم بوده...فرزدق باتعظیم و تکریم اهل بیت‌طهارت و مدّاحی خانوادهٔ رسالت معروف می‌باشد...با جریر و اَخْطَل که ایشان نیز شاعری بودند بی‌بدیل، معاصر بوده و پیوسته با جریر، جدل و مهاجاتی داشت...وفات فرزدق به‌سال ۱۱۰ یا ۱۱۱ در ۹۰ سالگی یا در حدود ۱۰۰ سالگی در بصره واقع شد. (ریحانة الادب).

۱۶- **جریربن عطیّه‌بن حذیفه خطفی...**: ازاکابر وفحول شعرای عصر بنی‌امیه می‌باشد. از معاصرین اخطل و فرزدق بود...وفات جریر در سال ۱۱۰ یا ۱۱۱ در ۶۹ یا ۸۰ و هشتادو چند سالگی در یمامه واقع شد. (ریحانةالادب).

۱۷- **الشبابُ...**:جوانی بیماری صعبی است، وکودك، کم‌خرد و بی‌تجربه است؛ هرچند هم محضر پیغمبر را درك کرده باشد.

۱۸- **الکُبْرَ الکُبْرَ**:حال و حرمت بزرگان و پیران را مراعات کنید.[کُبْر: پیرترین قوم و بزرگترین جماعت از جهت نسب و والایی(زمخشری-اساس البلاغه)] علّت نصب کلمهٔ «الکبر» از باب اغراء است و تکرار افادهٔ تأکید می‌کند. عبارت را استاد فروزانفر در احادیث مثنوی جزو احادیث‌آورده (ص ۱۲۵).

۱۹— شباب شعبه‌ای از دیـوانگی است. ترجمه مثل معروف عربـی است: «الشَّباب شعبةٌ من‌الجنونِ» که علاّمهٔ دهخدا در «امثال و حکم»، به«برنائی شاخی از دیوگرفتگی است» ترجمه کرده. در «نفایس‌الفنون» (ج ۱، ص ۲۱۰) نیز آمده: «الشباب جنونْ برُوءه‌الکبر».

۲۰— **الشیْبُ...**: پیری بخشش و نعمت خداوند است و جوانی مرکب ابلیس.

۲۱— **اذا غَلَبَ...**: آن‌گاه که پیری بر جوانی چیره گردید، به نهانیهای راستی و رستگاری راه می‌یابی. خوشا به‌پیرانه‌سری که علاج گناهکاریها و عشقبازیـها در آنست. مرد برنا به‌پایگاه سروری دست نمی‌یابد جز آن هنگام که سپیدی موی او را از گلگونی چهره و رنگین‌مویی نجات دهد.

۲۲— **سُها**: ستاره‌ایست در نهایت خردی، نزدیک کوکب دوم از دوکوکب ذَنَب دبّ اکبر، و نور چشم را بدان امتحان کنند. (لغت‌نامه).

۲۳— **دی پرستان**: به‌این ترکیب درجایی برنخوردم. (گرفتاران سرمای ماه دی؟)

۲۴— **اِسْمَع ندائی...** : فریاد و ندای مرا که ملیح و دلکش است، و سخن مرا که شیوا و دلنشین است، و کلام مرا که فصیح و روشن است بشنو و به‌گوش بسپار: آن هنگام که پیری با بیانی که خطاب صریحی است تو را فرامی‌خواند و انذار می‌کند، پند او را بپذیر زیرا که پیری زنهاردهندهٔ خیرخواه است. درد پیری چون از حدگذشت آدمی را ناتوان می‌کند، هرچند هم طبیب مسیحا دم باشد. بعد از آنکه موی رخسارت سفید گشت و پیریِ تو را اعلام کرد، مپندار که این پیری سبب خاموشی لهوها و سکون شهوتهاست، بسا که در وقت پیری، نفس جوان می‌گردد، پس به‌استغفار و اعتذار، اندکی پیش از فرا رسیدن مرگ، بیماریهای روح خود را درمان کن که آخرین مرتبهٔ درمان شمشیر است که قطع می‌کند و راحتی می‌بخشد.

۲۵— **فقُلْتُ...**: گفتم به‌خدا سوگند که آن دو نبودند جز آفتاب نیمروز و ماه‌تمام نیمشب، و هرکه به‌پدر خویش ماند [نسبت به‌مادر خود] ستم نکرده است. یعنی کسی که به‌پدرش شباهت داشته باشد، حلالزادگی او محرز است و مادرش از تهمت نـاپـاکی رسته، بدین جهت در حق مادرش ستمی نخواهد شد. این عبارت در ترک‌الاطناب (ص ۱۵۹) چنین آمده: «مِنْ سَعادَةِ المرءِ اَنْ یُشبِهَ اَباه: از نیکبختی مرد باشد که بر پدر ماند». مفهوم مثل یا حدیث را قاضی نورالله شوشتری چنین به‌نظم آورده:

فرزند کـه طبع پدر در نهاد نیست   پاکی ذیل مادر او نیست بـاورم

اثیر: سپهر، آسمان

اَحداق (جمع حدقه): کاسه های چشم

ادهم: اسب خاکستری که سیاهی آن از سپیدی افزون باشد

اَسواق (جمع سوق): بازارها

اَهوال (جمعِ هول): ترسها و سختیها

بَرْخ: حصه، بهره

بعْره: پشگل

پشماگند: پالان

تنسّم: دم زدن

جوع: گرسنگی

حنطه: گندم

خَرِف: پیر کم خرد

خَلاعت: خود کامی، افسارگسیختگی

درمسنگ: به‌وزن یک درم

ذنابه: قرابت، دنباله چیزی. مجازاً دستاویز

ذؤابه: چیزی که از دستهٔ شمشیر آویزند، بالکنایه: مستمسک و دست‌آویز

راحله: ستور، بارکش

رَسته: بازار، راسته، ردیف

رضیع: شیرخواره

رفع: والایی و بلندی

رَواح: شامگاه

سکینه: آرامش

سَلَب: جامه

سَلوت: خرسندی، فراخی زندگانی، آرامش

سَویت: برابری، همسانی

شباب: جوانی

شَحّاذ: ستیهنده و تیزگفتار

شُرَف (جمع شُرفه): کنگره‌ها و برآمدگیهای بام و دیوار

شعیر: جو

شَیْب: پیری

صَوْلت: خشم، تندی، زبردستی

طلعت: روی، چهره، دیدار

طُمأنینه: آرامی و سکون

طنز ساختن: ریشخند کردن

عُطلت: بیکارگی

عَمَش: سستی بینایی همراه با ریزش آب چشم

عَوایق (جمع عایق و عایقه): موانع، بازدارنده‌ها

قِطر: مس گداخته

قَلّاب: گردانندهٔ هر ناسره، دغلباز، گویندهای که سخن باطل را چنان گوید که حق پندارند

مُبارات: با هم برابری جستن

مُتعزّز: ارجمند، والا، بزرگمنش

مُتقزّز: نیک، پاک از آلایش و چرک

مُجابات: سؤالها کردن و جوابها خواستن

مُجارات: مناظره، مجادله

مَخذول: خوار و ذلیل

مُزجات: اندک و ناچیز

ممتحن: محنت کشیده و بلادیده

مناوبه: به‌نوبت با هم‌سخن گفتن، مشاجره‌کردن

مَهْل: زمان، درنگی، مهلت

نژند: غمین، افسرده

نَفور: بیزار، دوری جوینده

نوازل (جمع نازله): بلاها و مصایب که بر سر کسی آید

هامون: دشت و صحرا

۲

المقامة فی الرّبیع

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که: وقتی از اوقات به‌جمع آزادگان در بلاد آذربادگان می‌گشتم و بر حمرای هر چمن و خضرای هر دمن می‌گذشتم و عالم در کِلّهٔ ربیعی بود و جهان در حُلّهٔ طبیعی. خاک بساتین پر نقش آزری[۱] بود و روی زمین پر رومی[۲] و ششتری[۳]، و بُرجهای پر زُهره و مشتری.

بیت

بستان زخوشی چو وصل دلداران بود   رخسار زمین چو روی میخواران بود

با خود گفتم: کَذَبَتِ الزّنادِقَةُ وَما هُمْ بِصادِقَةٍ[۴]، که گفتند این چندین صنایع و بدایع، زادهٔ طبایع است و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک. بدان خدای که سنگ بدخشان[۵] را رنگ و طراوت داد و در لعابِ زنبور شفا و حلاوت نهاد، که هر که در این ترکیبات و ترتیبات، سخن از عناصر گفت از عقل قاصر گفت و هر که حوالت این اِبداع و اختراع به‌هیولیٰ و عِلّت اولیٰ کرد مقصّر بود، بلکه این جملهٔ ابداع و انشاء و اظهار و افشاء تعلّق به مکوِّنِ اشیاء و خالق ماشاء[۶] دارد. که طبع از این خانه بیگانه است و عقل در

این آشیانه دیوانه. در یک جوهر، استعداد خَلّ و خمر دارد و بر یک شاخ اجتماع خار و تمر بی‌ارادت زید و عمرو، دلیل است بر وجود آن که لَهُ الخَلْقُ وَالاَمْرُ تَبارَکَ اللهُ رَبُّ العالمین[7]. چون گامی چند برداشتم و قدمی چند بگذاشتم و قدر میلی برفتم، بنایی دیدم مرتفع و خلقی مجتمع و پیری بر بالای منبر، طیلسانی بر سر، روی چون خورشید و موی سپید و لهجه‌ای شیرین و خوش، و زبانی چون زبانهٔ آتش. به‌دل چون شیر غُرّان و به‌زبان چون شمشیر برّان. دُرّ مواعظ می‌سُفت و در این آیت سخن می‌گفت، قوله تعالیٰ: فَانْظُروا اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِالله کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها[8]. گاه خلق را به‌وعدهٔ خوش می‌خندانید و گاه به‌وعید می‌گریانید. گاه چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع می‌کرد و گاه چون برق گریه‌وخنده به‌هم می‌آمیخت و می‌گفت: ای مسلمانان، نظارهٔ ملکوت زمین و آسمان و اعتبار به‌اختلاف مکان و زمان واجب است و در این آیت نظر از فرض عین لازم: اَوَلَمْ یَنْظُروا فی مَلَکوتِ السَّموٰاتِ وَالْاَرْضِ[9].

امّا از این مختصران بی‌بصران نظارهٔ این دقایق و اعتبار بدین حقایق نیاید والاّ این غرایب محجوب نیست و این عجایب مستور نه.

شعر

سَیُدْرِکُ الکوکَبُ الدُّرّیُّ بِالنَّظرِ　　　وغُرَّةُالشَّمْسِ لایَخْفیٰ علی‌البَصَرِ[10]

صورت آفتاب فلک‌آرای محجوب نیست، امّا دیدهٔ بینندگان معیوب است؛ اگر غرایب آسمانی مُضْمَر است عجایب زمینی مُظْهَر است، و اگر حَمَل[11] و ثور[12] گردون دور و تاریک است امّا گل نوبهار و نَوْر هامون پیدا و نزدیک است، و اگر میزان[13] و سنبلهٔ[14] چرخ بعیدالدّورند ضیمران و سنبل خاک قریب‌النورند. رَبِحَ الْمُوَحِّدونَ وَ خَسِرَالمُلْحِدون[15]. آن که این نبات اموات را نشر داند کرد، عِظام رُفات را حشر تواند کرد، و آن که از گِل سیاه گُل و گیاه بردماند، احیای این اجسام هم تواند و داند. قُلْ یُحْییهَا الَّذی اَنْشَاَها اَوَّلَ مَرَّةٍ[16]. خاکسار نگوسار باد آن که گوید این اجزای متفرّق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضای مُتَمَزِّق را ترتیبی نخواهد فزود. فَاِنَّ الَّذی یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها یُنْشِیءُ العِظامَ بَعْدَ فَوْتِها[17]. هرآینه این مظلمه را استماعی خواهد بود و این

تفرقه را اجتماعی. هر صاعی را صاعی و هر قفیزی را قفیز. وَما ذٰلِكَ عَلَی‌اللهِ بِعَزیزٍ[18]. غلام آنم که چشم عبرت‌گیر دارد و دل پندپذیر، درنگرد که این نقش ارژنگ[19] که آفرید و این بساط صدرنگ که گسترید؟ خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عِقدهای اثمار از گوشوار اشجار که درآویخت؟ عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد؟ در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل آشنایی که داد؟ صحن چمن را که نعت دَمَن داشت از عَدْن و عَدَن خوشتر که گردانید و خاک سیاه هفت اقلیم را از هشت جنّات نعیم دلکش‌تر که کرد؟

شعر

هوا بر تارَک گل برنهد ژنگاری افسرها
صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها
سحاب اکنون بیالاید کف گلبن به‌حنّاها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان به‌زیورها
بسان دیدهٔ وامق[20] بگرید ابر بر گلها
به‌شکل عارض عذرا بخندد می ز ساغرها
گل‌اندر غنچه‌پنداری که هست از لعل پیکانها
بنفشه بر چمن گویی که هست از مشک چنبرها
ز بس غوّاصی بارانِ نیسانی به‌خاک اندر
زمین مانند دریا شد پر از دُرها و گوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در باغ رایتها
خطیب عندلیب[21] اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی به‌باغ اندر چلیپاها
چو فرّاشان کشد گردون به‌باغ اندر مُنَیَّرها
کنون حالی دگر دارد بخور عشق در دلها
کنون فعل دگر دارد بخار باده در سرها

ز خاصیّات این فصل و ز تأثیرات این نـوبت
بجنبد مهر در رگها بخیزد عشق در بـرهـا
ز بیم صولتِ بهمـن، شه نـوروز در بستـان
کند از غنچه پیکانها، کشد از بید خنجرها

غلام آنم که چون در بِساط بوقلمون بر بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شریف، طرازِ «صِبْغَةَاللهِ و مَنْ اَحْسَنُ مِنَ‌اللهِ صِبغَةً»[۲۲] دارد هیچ دست تصرّف اغیار، غالیهٔ تکلّف بر روی نکشیده است و وهم و فهم هیچ استادی صاحب صنیعت به‌ترتیب نهاد او نرسیده است.

بیت

دوران گل و لاله و ایّام بهار است
عالم چو رخ خوبان، پر نقش ونگار است
نرگس به‌چمن در، صنمی سبزلباس است
سوسن به‌صف اندر، پسری سیم عذار است

گل لعل خد را رُعونتی در بر، که من جمالی دارم، و سرو بلندقد را نخوتی در سر، که من کمالی دارم. شکوفهٔ سپیدقبا در مهد صِبی پیر شده و در عهد جوانی به‌دست ناتوانی اسیر شده.

بیت

پیریش اثر کرده و در مهد هنوز | در عهدهٔ پیری و جوان عهد هنوز

بنفشهٔ خطیب، جامهٔ سبز پوشیده و عمامهٔ نیلوفری بر سر نهاده، چون متفکّران سر بر زانو نشسته و چون معیوبان سر در گریبان کشیده.

بیت

چون چنبر عنبرین بنفشه درهم | گاهیش قدم فَرق و گهی فرقْ قَدَم

نرگس چو اسخیا زر بر دو دست نهاده، سوسن چون اولیا بر یک پای ایستاده، آن را دستی بخشنده و این را پایی کشنده.

بیت

چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف | بر پای بایست همچو سوسن در صف

چنار باید به‌وقت مجارات به زبان مبارات می‌گوید که مناز و سرمفراز که سر تو تا قدم ما بیش نرسد و شاخ تو تا شکم ما بیش نکشد که تو خنجرِ کشیده داری و ما پنجهٔ گشاده.

بیت

خواهی که شوی به‌سرْفلک‌سای چومن
خنجر بنه و دو دست بگشای چو من

وسوسن آزاد با بلبل استاد می‌گوید: ای مدّعی کذّاب و ای صیرفی قَلّاب! سی روز ببویی و فراموش کنی و یک ماه بگویی و خاموش شوی. چون من باش که جز بر یک قدم نپویم و با ده زبان یک سخن نگویم[۲۳] که سرّ عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساطِ مهر پیمودنی است نه نمودنی.

بیت

از گفتن سرّ تو دهان بر بستم   هرچند به ده زبان چوسوسن هستم

و بنفشهٔ مُطَرّا با لالهٔ رعنا می‌گوید مناز و متاز که تو دل این کاروتنِ این بار نداری. به‌بادی از پای درآیی و به‌آسیبی ازجای برآیی. آبی داری ولکن تابی نداری. رنگی داری ولکن سنگی نداری. عاشق تابدار باید نه آبدار، و مشتاق سنگین باید نه رنگین. هم درعاشقی خامی و هم درمعشوقی ناتمام. گاه چون معشوقْ رخ افروخته و گاه چون عاشقْ دل سوخته.

بیت

سرتاسر صورتی و رنگی و نگار   دل چون‌دل‌عاشقان‌ورخ‌چون‌رخ‌یار
چون سیل زکوه نارسیده بدوی   چون دولت تیز، نانشسته بروی

نماینده‌ای ولکن ناپاینده. لطیف‌ذاتی ولیکن بی‌ثباتی. چون من باش که شربت دی چشیده‌ام و ضربت بهمن کشیده. با هزار خستگی و شکستگی از دل، دربستگی ذرّه‌ای کم نکرده‌ام. هنوز از آتش، دل پر دود دارم و درماتم فِراق جامه کبود.

بیت

یک باطن پرزاشتیاقت‌دارم   پیراهن ماتم فراقت دارم

وگل دورنگ چون عاشق منافق یک‌سو لعل و یک‌سو زر؛ باطن دیگر و ظاهر دیگر. رنگ به‌رنگ می‌نماید و مس به‌زر می‌انداید. اگر از وفای معشوقان جویی روی زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دارد. شراب ناز در قدح نیاز ریخته و عاشقی با معشوقی درآمیخته. نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال.

بیت

چون لاله تهیدست زبوی آمده‌ای   یا چون گل دورنگ دوروی آمده‌ای

وسمن سپید چون عاشقان بزرگ امید، ملوک‌وار عشق می‌بازد وسیم سپید در خاک سیاه می‌اندازد و به‌زبان حال با مفالیس باغ و مدابیر راغ می‌گوید که مدّعیان بی‌معنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی‌سیم را شب خوش باد که هر که را این سلام و تسلیم باید، دست و دامن پر سیم باید.

بیت

چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک
مانند سمن سیم درانداز به‌خاک

وگل زرد از دل پر درد جواب می‌دهد که این چه بادپیمایی است و رعنایی، و این چه هرزه‌لایی است و خودستایی؟! اینهمه افسوس و لاف چیست و اینهمه افسانه و گزاف چراست؟! در این رَسته به‌سیم و پشیز هیچ چیز ندهند. ما بسی دُرُستهای زرین بر این بساط افشاندیم و این سخن بر زبان نراندیم. به‌جای هر درمی دیناری بدادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم.

شعر

دل با شادی به‌سیم کی گردد جفت   با سیم‌بران سخن ز زر باید گفت

وگل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر برون آورده و یاقوت رُمّانی و جوهر عمّانی[24] را زبون کرده، زبان به‌سؤال و جواب گشاده و این خطاب درداده که: آتش در نفت زنید که دولت دولت ماست و نوبتِ باغ هفت زنید که نوبت نوبت ماست. بستان بی‌روی ما اَغبَر است و چمن بی‌بوی ما ابتر است.

بیت

آنجا که جمال ما جهان آراید   خورشیدفلک روی به کس ننماید

نیلوفر سبزجامهٔ کُحلی عمامه، سر از آب برآورده که ای تاریکانِ بساط خاکی، این چه بی‌باکی است؟! عاشقی نه‌پیشهٔ شماست و بیدلی نه اندیشهٔ شما. شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر، و شما را که فرق در آفتاب نیست از حَرْق چه اثر؟! ما باری دل بر مهر آفتاب افکنده‌ایم و سپر بر سر آب افکنده.

بیت

از عشقِ لبِ لعلِ توای دُرّخوشاب   چون نیلوفر سپر فکندیم برآب

و بیرون این عجایب و ورای آن غرایب صدهزار ترجیح و تفضیل است و این سخن را هزار شرح و تفصیل. چه اینهمه، در مشکلات وحدانیّت مستدلاّن و مُعللاّنند و در چمن بندگی مسبّحان و مهلّلان[۲۵]. پس گفت ای دوستان زمانی و ای یاران زندگانی! بدانید که اینهمه رنگها مشوبست و اینهمه نقشها معیوب.

شعر

فَحِکْمَتُهُ مالَها مُدْرِکٌ   وَ قُدْرَتُهُ مالَها غایَةٌ

اِذا رُمْتَ نَصّاً عَلی کَوْنِه   فَفی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ[۲۶]

گر همی در کوی وحدت آشنایی بایدت   ورهمی درمعرفت رویی و رایی بایدت

ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی می‌دهند   گر همی بر هستی صانع گوایی بایدت

از وجود این صنایع چشم را کُحلی بساز   گر همی در چشم عبرت توتیایی بایدت

پس گفت ای دوستان بدانید که کاس غرور دنیای دنی بی‌صفاست و این سیم‌بران را خزان در قفاست. باش تا سَحابْ دُر و کافور فرو بیزد و این گلهای پرنگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلود و عِظام را تمزیقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی بنماید، تا لعل‌رویان باغ را بینی رخسار رنگین بر خاک نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده. درختان بساتین از رخت و تخت و تاج و دَواج بی‌نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی‌نوا شده. غناء سور و سرور به‌بُکاء ماتم و غم بدل گشته و به‌زبان حال این مقال

می‌گوید: أُنْظُروا یا اَهْلَ الْاَمصارِ وَ اعْتَبِروا یا أُولی‌الْابصارِ[۲۷].

اَیْنَ الْکِرامُ الْمَواضی کُنْتُ بَینَهُمُ — بَیِّنْ لَنا اَیْنَ مَثْویهُمْ وَ اَیْنَ هُمُ؟

قالوا قَضَوْا نَحْبَهُمْ جُلّاً وَ قاطِبَةً — لَمّا قَضَی‌الدَّهْرُ بِالآجال دَیْنَهُمُ[۲۸]

و چون ارتجال و انتحال شیخ بدین حال رسید و وصّافی بهار تمام شد و نفیر خلق عام گشت، پیر برپای خاست و سفرهٔ سفر را زادی بخواست. گفت: خدایش بیامرزاد که بی‌آنکه در طاعت رعونتی کند در اسباب استطاعت، این غریب را معونتی کند. هر یک آنچه داشتند بدان شیخ گذاشتند. چون خود را با دستگاه کرد، روی عزیمت را به‌راه کرد وَ بَعْدَ ما تَفَرَّقْنا غَرَّبَ‌الشَّیْخُ و شَرَّقْنا[۲۹].

بیت

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد — وز جام روزگار کجا خورد صاف‌ودُرد

دست اَمَل ورا به کدامین طرف‌فکند — پای اجل ورا به کدامین مقر سپرد

۱ــ **آزر:** پدر ابراهیم (ع) که بت تراش بود و به‌ساختن بتهای زیبا و خوش‌ـ نقش معروف است.

۲ــ **رومی:** روم به‌داشتن بافته‌ها و جامه‌ها معروف بوده، در تاریخ بیهقی (ص ۶۲۲) آمده: «و جامه‌های دیگر از هر جنس و هر دستی، رومی و بغدادی و سپاهانی و نیشابوری».

۳ــ **ششتر:** شهر شوشتر نیز به‌انواع شال و جامه‌های نیکو شهرت داشت که آنها را ششتری یا شوشتری می‌گفتند؛ سنایی گوید:

زانکه بشناسند بزّازانِ زیرك روز عَرض اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

۴ــ **کَذَّبَت...:** کافران دروغ گفته‌اند و آنان راستگو نیستند.

۵ــ **بدخشان:** ولایتی است در افغانستان که به‌معادن‌لعل (سنگ بدخشانی) معروف است.

۶ــ **خالق ماشاء:** خداوند آفریننده است هر چه را که خواست، آفریدگار هستیهاست.

۷ــ **لَهُ الخَلْقُ...:** اوراست آفرینش و فرمان، و با برکت است خدای، خداوند جهانیان (سورهٔ اعراف‌ـ۵۴).

۸ــ **فَانْظُروا...:** بنگرید به‌نشانه‌های رحمت خداوند که چگونه زنده کند زمین را از پس مردگی (سورهٔ عنکبوت‌ـ ۵۰).

۹ــ **اَوَلَمْ ینظروا...:** همی ننگرند اندر پادشاهی آسمانها و زمین؟ (سورهٔ اعراف‌ـ۱۸۵).

۱۰ــ **سَیُدْرِكُ...:** حقّا که ستارهٔ تابان با نگاه به‌دیده می‌آید و روشنی خورشید بردیدگان پنهان نمی‌ماند.

۱۱ــ **حَمَل**: بره، برج اول از دوازده بروج فلکی.

۱۲ــ **ثور**: گاونر، برج دوم از بروج دوازده‌گانه فلکی.

۱۳ــ **میزان**: ترازو، برج هفتم فلکی.

۱۴ــ **سنبله**: خوشه، برج ششم فلکی.

۱۵ــ **رَبِحَ...**: معتقدان به‌خداوند یگانه سود بردند و کافران به زیان افتادند.

۱۶ــ **قُلْ یُحْیِی...**: بگو که زنده کند آن را آن که آفرید نخست‌بار (سورهٔ یس-۷۹).

۱۷ــ **فانّ الّذی...**: راستی، آن کس که زمین را از پس مردن زنده می‌گرداند، هم او استخوانها را پس از مرگ و تباهی باز می‌سازد.

۱۸ــ **و ماذلک...**: و آن کار (زنده کردن مرده‌ها) بر خداوند دشوار نیست (سورهٔ ابراهیم-۲۰).

۱۹ــ **ارژنگ**: ارتنگ، نام کتاب مانی است و نام نگارخانهٔ مانی.

۲۰ــ **وامق** نام عاشق عذرا است.

۲۱ــ **خطیب عندلیب**: (اضافهٔ تشبیهی است) یعنی بلبل که همچون خطیب سخنگویی و نواگری می کند.

۲۲ــ **صِبْغَة...**: رنگ (دین) خدای است، کیست نیکوتر از خدای از جهت رنگ (دین) (سورهٔ بقره-۱۳۸).

۲۳ــ **با ده زبان...**: گل سوسن به‌داشتن ده زبان معروف است که با ده زبان خموش هم هست؛ حافظ گوید:

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه‌گوش کرد که با ده‌زبان‌خموش آمد

۲۴ــ **جوهر عمّانی**: گوهری که از عُمّان آورند. عمّان به‌داشتن درّوگوهر شهرت دارد. سنایی گوید:

درآن دریافکن خودرا که موجش باشد از حکمت
که جِزع آن بقیمت‌تر بود از درّ عمّانی

۲۵ــ **اینهمه، در مشکلات...**: یعنی تمام این آثار خلقت از آدمی و گل وگیاه، مبیّن و اثبات کنندهٔ امر پیچیدهٔ یگانگی خداوند هستند.

۲۶ــ **لحکمَتهُ...**: حکمت خداوند چنانست که آن را کسی در نتواند یافت، و توانایی او آن‌گونه که برای آن غایت و پایانی نه.

اگر بر هستی خداوند دلیل و بیان صریحی بخواهی، در هرچیز بر هستی او و

آیت و نشانی هست* مصراع «ففی کُلِّ شَیْءٍ لهُ آیَةٌ» صدر بیتی است از ابوالعتاهیه (فوت: ۲۱۱ ه.) شاعر معروف عرب، معاصر هارون و مأمون عبّاسی و مصراع اخیر بیت چنین است: «... — تَدُلّ عَلی اَنّهُ واحدٌ».

۲۷— **اُنظُروا...**: ای ساکنان شهرها بنگرید، و ای دیده‌وران پند بگیرید.

۲۸— **اَیْنَ الْکرامُ...**: بخشندگان گذشته که من با آنها و در میان آنها بودم کجا شدند؟ به‌روشنی با من بگو کجا هستند آنان، و جایگاهشان کجاست؟

[در پاسخ] گفتند: آن‌گاه که روزگار به‌وسیلهٔ اجل وام و دین آنها را ادا کرد، همگی یکسره مردند.

۲۹— **وبَعْدَما...**: از پس آنکه پراکنده شدیم، پیر به‌جانب غرب رفت و ما به‌سوی شرق شدیم.

اَبتر: دُم‌بریده، بی‌چیز، زیانکار

ارتجال: به‌بدیهه سخن گفتن

اسخیاء (جمع سخی): بخشندگان

اعتبار: عبرت گرفتن

اغبر: تیره

افسر: تاج

افسوس: استهزا و تمسخر، بذله‌گویی

امل: آرزو

اِنتحال: شعر و سخن دیگری را بر خود بستن

اندایِیدن: اندودن، اندود کردن، آلودن

بادپیمایی: هرزه‌گویی، یاوسرایی، لاابالیگری

بَخور: آنچه بدان بوی خوش دهند.

بَساتین (جمع بستان): گلزارها

بِساط: فرش و هر چیز گستردنی

بستگی: عشق، دلبستگی، پیوند

بعیدالدَّور: دورگرد، بلندچرخ

بُکاء: گریه

بوقلمون: دیبایی رومی که هر لحظه به رنگی درآید

بوییدن: بوی پراکندن، بوی خوش دادن

بی‌نوا: بی‌بهره، بی‌زاد و توشه

بی‌نوا: بی‌نغمه و سرود

پشیز: پول خرد، مبلغی اندک

تارَک: کلّه، فرق سر

تعویذ: دعای نوشته که در گردن یا بازو می‌بندند

تفریق: پراکنده نمودن، از هم جدا کردن

تکلّف: توجّه، سعی و زحمت

تَمر: خرما

تمزیق: پاره پاره کردن، از هم پاشانیدن

توتیای چشم: سرمه

ثَوْر: گاو نر، برج دوم از بروج دوازده‌گانه

جلود (جمع جِلد): پوستها

چالاک: موزون و آراسته، برازنده

چلیپا: صلیب

حَرْق: سوختن، سوختگی

حَشر کردن: گرد آوردن، زنده کردن مردگان در روز قیامت و جمع آوردن

حَمَل: برّه، برج اول از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی

حوالت کردن: سپردن، واگذاشتن، نسبت‌دادن

خدّ: گونه

خَلّ: سرکه

دُرد: رسوب و مادهٔ کدر که در ته ظرف شراب گرد آید

دُرُست: سیم و زر مسکوک، سکّه تمام‌عیار

دستگاه: تموّل و تجمّل

دَمَن: دامنهٔ کوه

دَنی: پست

دَواج: لحاف، بالاپوش

دورنگ [گل ...]: گل رعنا که اندرون آن سرخ و از بیرون زرد است

راغ: مرغزار، دامن کوه

رای: راه

رایت: عَلَم، درفش

رایت کشیدن: لشکرکشی کردن

رسته: راسته، راسته بازار

رعنا: زیبا، دلربا، متکبّر

رُعونت: سرکشی، تکبّر، خودآرایی

رُفات: شکسته و از هم پاشیده

رُمّانی: سرخ به‌رنگ انار

روی: مقصد، راه و طریق

رُهبان (جمع راهب): پارسای ترسایان. در فارسی معمولاً به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود و دوباره با «ان» جمع بسته می‌شود (رهبانان)

زنگاری: زنگاری، به‌رنگ زنگ، سبزرنگ

ساغر: پیالهٔ شراب

سپر بر آب افکندن: کنایه از زبون شدن، ترک ننگ و ناموس کردن

سنبلـه: خوشه، برج ششم از بروج دوازده‌گانه

سنگ: جاه و قدر

سور: جشن و مهمانی، هنگامه

شنگرف: گردی است سرخ یا قهوه‌ای که در نقّاشی به‌کار می‌رود

صاع: پیمانه‌ایست معادل هشت رطل

صِبی: کودکی

صنایع (جمع صنیعت): هنرها، عملهای نو برآورده

صنیعت: هنر

صولت: خشم، هیبت

صیرفی: صرّاف، زرشناس

طراز: حاشیه و کنارهٔ نگارجامه

طیلسان: جامهٔ گشاد و بلندی که بر دوش اندازند

عَدْن [بهشت...]: جاودانی

عظام (جمع عَظم): استخوانها

علّت اولی: مادّه الموادّ

عُهده: ضعف و سستی

غالیه: خوشبویی سیاه رنگ مرکّب از مشک و عنبر و جز آن

غِناء: نغمه و سرود

فرض عین: واجب عینی

قفیز: واحد وزن است

قلاّب: آنکه سکّهٔ قلب زند

کُحل: سرمه که مایه روشنایی چشم

می‌گردد

کُحلی: به‌رنگ سرمه، تیره

کُربت: اندوه، دلگیری

کسوت: جامه

کِلّه: خیمه‌ای از پارچهٔ نازک و لطیف

مبارات: برابری نمودن، رقابت

متمزّق: پاره پاره

مُجارات: سخن گفتن، مناظره

محجوب: درپرده، پوشیده

مختصر: محقّر، فرومایه

مَدابیر (جمع مدبور): تیره‌روزان بدبخت

مسبّح: تسبیح گوی، ستایشگر

مستدِلّ: اثبات کننده با برهان

مَشوب: آمیخته، ناخالص

مُضْمَر: پنهان

مُطرّا: شاداب، باطراوت

مَظلمه: ستم و تعدّی، ستمگری و دادخواهی

مُظهر: آشکار

مُعلِّل: بیان کنندهٔ علّت و سبب

معونت: یاری

مفالیس (جمع مفلس): تهی‌دستان

مُکوِّن: خالق، هستی‌بخش

ملکوت: پادشاهی، عظمت

مَنَیَّر: جامهٔ دو پوده

مُهلِّل: توحیدگوی، آن که «لا اله الاّالله» گوید

میزان: ترازو، برج هفتم فلکی

نَخْوت: بزرگمنشی، تکبّر

نَعْت: وصف

نفیر: بانگ و فریاد

نگوسار: نگونسار، سرافکنده

نوبت هفت زدن: هفت نوبت زدن و این کنایه است از حکومت و شاهی و اعلام پادشاهی کسی.

نَوْر: شکوفه

وصّافی: ستایشگری

وعید: وعدهٔ عذاب

هامون: دشت، زمین هموار

هرزه‌لایی: یاوه‌گویی

هیولی: هیولا، مادّهٔ نخستین

۳

المقامة فی التّصوّف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفایی داشت و در سرِ صفایی، که وقتی از اوقات از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی، دولت بَراعت و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت یافتم. از علم استادان قُرّا به‌علم اَصْمَعی[1] و فَرّا[2] آمدم و از تختهٔ ابجد حروف به‌دفتر مِئات و اُلوف رسیدم و از کلام ربّانی به‌شعر شیبانی[3] نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صناعت و نادر در بلاغت و براعت، ائتلاف داشتم.

شعر

وَقُلْتُ لِلنّفسِ جِدّی بَعْدُ فی الطَّلَبِ
فَانَّما الشَّرَفُ الْمَحْسودُ بِالْأَدَبِ

وَقَرِّبِ الْعیسَ لِلتَّطلابِ دامیةً
اَخْفافُها فی طِلابِ الْمَجْدِ وَالْحَسَبِ

لاتَفْتَخِرْ بِجُدودٍ قَدْ مَضَتْ حِجَجاً
فَالْفَخْرُ بِالْأَدَبِ الْمَوْفُورِ لابِاَبِ

فَوْقَ الْمَناصِبِ فَضْلٌ لوظَفِرْتَ بِهِ
وَجَدْتَ فی الْخَمْرِ مَعْنیً لَیْسَ فی العِنَبِ[4]

هر که دُرِّ ادب طلب نکند
بر بساط شرف طرب نکند

نور روز یقین کجا داند
آن که در دیده کُحل شب نکند

ادب آموز گرْت می‌باید
که زمانه تو را ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هرمولود که به تازیانهٔ تعریک مادر و پدر، تهذیب و تأدیب نیابد مؤدِّب ایّامش به‌سی سالگی ادب کند و غَریم حوادث آن دَیْن از وی طلب کند.

شعر

مَنْ لَیْسَ یُبْکیه ناصحوهُ   یَضْحَكُ من حالِه عداهُ
واَحْسَنُ الناسِ مَنْ یوازی   خاتَمُ عُقباه مُبْتَداهُ
اَدَّبَهُ حادثُ اللّیالی   مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ والداهُ[۵]

پس چون روزی چند در این تک‌وپوی بودم و از این جُست‌وجوی برآسودم، رخت از این منزل برخرنهادم و قدم از این مقام برتر نهادم و گفتم این منزل خیمهٔ اقامت را نشاید و این متاع ذخیرهٔ قیامت را نپاید که درجات عاجل و نجات آجِل در این علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نه.

این خانه نه خانهٔ خردمندانست   کاین پیشهٔ کاهلان و خرسندانست

با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ صُنع ربّانی است و ترکیب الهی که مَطیّهٔ اوامر و نواهی است، نه همانا که از ظلمات اَصلاب و ارحام بدین بارگاه عام بدان آمدند تا حافظ بارِ لغت بلخی و کَرْخی[۶] شوند یا نقش تختهٔ عبارت تازی و حجازی گیرند که شناختن شعر لَبید[۷] و ولید و دانستن اَنْساب بنی‌قَحْطان[۸] و بنی‌شیبان[۹]، علم مُنجی و مُنْجح و تجارت مُرْبی و مُرْبِح نیست که در علم لغت عرب و رفع و وضع[۱۰] ادب به‌درجهٔ خلیل[۱۱] و اصمعی بیش نتوان رسید و این هر دو در پلّهٔ «اَلرّاسِخُون فی‌العِلْمِ»[۱۲] بس سنگی نیارند و در محلّ «اَلرّاجِحُونَ فی‌الْفَضْلِ»[۱۳] بس رنگی ندارند. چون از عالم علم گذشتی و آن بساط عریض درنوَشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی، هیچ طبقه‌ای موزونْ اخلاق‌تر از طبقهٔ متصوّفه نیست و هیچ طایفه‌ای متناسب احوال‌تر از رُفْقهٔ کبودپوشان نه. آداب طریقت ایشان را مسلّم است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم. حُلّه‌پوشان عالم علم و عمل‌اند و قاطعان راه رجا و امل. جامهٔ سوگِ هر دو عالم درسرافکنده‌اند و بساط تَرفُّع و احتشام از شِعْری[۱۴] برتر افکنده. تُجّار بی‌تصرّف و اَسْخیای بی‌تکلّف‌اند. چنانکه می‌فرماید، قَولُه

تَعالی: «اَغنیاءُ مِنَ‌التَعَفُّف»[۱۵]. گفتم خود را بر ذَیْل ایشان بندم و بر فِتراک خَیْل ایشان پیوندم و این مَراتب و مَراسم بر دست گیرم و بدان وظایف و مواسِم استظهار جویم. بُوَد که به‌متابعت این شیران صیدی در دام آید و به دولت آن دلیران شرابی درجام فزاید.

قطعه

گرْت باید وصال طُرّهٔ یار — با نسیم خوش بهاری رو
وربخواهی که مشکبوی شوی — پهلوی آهوی تتاری رو
درپی هرچه کان‌مُراددل‌است — گه به‌سامرّه گه به‌ساری رو
با قناعت چو آشنا گشتی — در زوایای کم‌یَساری رو
نزد یاران ز بیم غَمْز صباح — درشب عیب‌پوش تاری رو
وَرْت افتد طمع به‌گوروگوزن — بر پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر درراه افتاد. گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکات نامعلوم بیشمار. و من خود از اسم ومسمّی می‌گریزم، درمشکل ومعمّا چگونه آویزم؟ ! دراین شیوه مقالات و مقامات است و در این پرده رموز و طامات[۱۶]. و من از ولایت یَجُوز و لایَجُوز می‌آیم بدین رموز و کنوز چه آلایم؟ من چه دانم که حال وقال چه باشد، وچه‌شناسم که نقار و غبار از چه خیزد؟ من چه دانم که مشاهده‌ومجاهده را معنی چیست و شاهد و سَماع را رخصت ازکیست؟ و من چه دانم که کَثْرَةُ الْاَکْلِ وَالشُّرْب[۱۷] که مَنهیّ شرع است از چه مَندوب است و رقص که محظور دین است از چه محبوب؟ این همه مشکلاتی است مبهم و بندهایی است محکم. اگر این شکلهای موهوم به‌ادراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه درمیان باشد[۱۸] و جان و خان ومان درارادت این طایفه ارزان باشد. به‌هر وقت که زُمره‌ای از ایشان بهم بودندی و طبقه‌ای در گوشه‌ای بیاسودندی من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع بودمی و راه وفا و طریق صفا به‌خاطر می‌نمودی، جاذبهٔ طبیعت دل را درکار می‌کشید و مطیّهٔ نفس را اندک اندک در زیر بار می‌آورد تا آن زمان که نقطهٔ دل در دایرهٔ پرگار رسید

و آفتاب تردّد بر سر دیوار کشید. دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همّت به زاویهٔ آن خدمت فرو آمد. گفتم صاحب طریقتی بایستی که خرقه پوشیدن را اِضافت بدو بودی و حوالهٔ این عَرس و ضیافت بدو شدی تا به‌برکت دست او مَا در این ملّت مقامی یافتیمی و در این شیوه اکرامی گرفتیمی.

قطعه

ای آن که چون دوزلف به‌عارض برافکنی
گویی که بر شکوفه همی عَنبر افکنی
گه خَمر ناب در طرف عسکر[19] آوری
گه دُرّ ناب در صدف گوهر افکنی
هم دلبریّ خَلُّخ[20] در طُرّه آوری
هم ساحریّ بابِل[21] در عبهر افکنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده‌وار
تو دست آخته که ز پایم درافکنی
چون آفتاب خرقه به‌سر درکشم ز نور
گر خرقه‌ای به‌دست خودم در سر افکنی

پس در طیّ و نشر این گفت‌وگوی و در کَرّوفَرّ این جست‌وجوی، روزی چند عنکبوت روزگار بر در و دیوار این حدیث بتنید و نقّاش ایّام خطّی چند بر صحن و سقف این معنی بکشید تا آن زمان که نَضج این علّت به‌مرهم کشید و تشنهٔ این بادیه به‌زمزم رسید.

وَلاَنَ مِنَ الدَّهرِ الاَبِیِّ جُمُـوحُهُ   وَلاحَ مِنَ الصُبْحِ الْمُضیءِ عَمُودُهُ[22]

بامداد خبری دادند که صاحب طریقی کبودپوش، دوش از اطراف اوش[23] رسیده است و اصحابُنا امروز به‌زیارت قدوم او مشغولند و در ریاض اقبال و قبولند. من نیز به‌دیده گَرد آن ره برفُتم و آن عروس را مرحبایی بگفتم و چون باد به‌همه اجزا ببزیدم و چون مار به‌همه اعضا بدویدم، تا آنجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود برسیدم و به‌آشناییِ ما تقدّم آمد و شدِ خانقاه مرا مسلّم بود و آشناییِ آن آشیانه مرا محکم. چون خود را در آن حلقه راه کردم و

از دور نگاه کردم، پیری را دیدم چون مَلَک لطیف خَلْق و چون فلک کبوددلق، مَحاسنی به‌بیاض نوردلْ مَخضوب و رُوایی مقبول و جایی محبوب. از سر قالب و جسم برخاسته و مادّهٔ اسم و رسم کاسته، روح صِرْف و نور پاک و عقل مجرّد و صورتی ملکی و مُرَقّعی فلکی؛ مَنْظَری نورانی و مَخْبری روحانی؛ حَکَمهٔ حُکم سکوت بر زبان و دهنهٔ نهیِ گفت بر دهان. صوفیان ولایت و خرقه‌پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده، و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهانِ گفت بربسته.

چون ساعتی تمام برگذشت، زحمت نظارگیان درگذشت. آنان که درون بودند به‌در بیرون شدند. صافیان باقی چون آواز درسمع آویختند و چون پروانه درشمع گریختند و از یمین و شمال آن صف رجال، ندای اَرِحْنا یا بِلالُ[۲۴] برآمد. گفتند ای شمع چنین تیرگیها و این کُحل چنین خیرگیها.

أمِطْ عَنِ الدُّرَرِ الزُهْرِ الْیَواقیتا　　　وَاجْعَلْ لِحَجِّ تَلاقینا مَواقیتا[۲۵]

یک ره صدف لعل بدخشانی را ازچهرهٔ آن دُرِّعمّانی بردار، سَلْسَبیلْ[۲۶] کلام از زَفان بگشای و ژنگ دلهای ما را به‌صدای غِنا بزدای تا کیسه‌داران عسکر را سایه‌ای بود و حوران فردوس را پیرایه‌ای.

ای بندهٔ خرقهٔ کبودت　　　درجنّت‌عَدْن[۲۷]، حلّه‌پوشان
بر یاد لب تو در صَوامِع　　　زُهّاد زمانه باده‌نوشان
بشکست لب شکرفروشت　　　بازار همه شکرفروشان

پس پیرسر برآورد و گفت: ای برادران صورتی و ای دوستان ضرورتی، هر که را از کوی‌طریقت مشکلی است بازگوید وهر که را درشارع حقیقت واقعه‌ایست بازجوید، که در کوی تصوّف ضَنّت نیست و در عالم فقر منّت نه. آنجا که وِطای درویشی است، عالم خویشی است. سَلونی عَنْ عُبابِ هذا الْبَحْرِ وَ عَنْ لُبابِ هذا الْأمْرِ[۲۸].

با خود گفتم آن را یافتم که طالب آن بودم و دیدم آن‌را که عاشق و راغب آن بودم. وقت آن آمد که این عقود مشکل را انحلال بود و این جروح کهنه را اِنْدمال. پس گفتم ای کبید چنین غُفلها[۲۹] و ای کلید چنین قُفلها، چه

باشد اگر این زنگ از آینهٔ سینهٔ من بزدایی و صورت عذرای طریقت[۳۰] را در آیینهٔ حقیقت مرا بنمایی؟

گفت ای جوان نوخاسته وای در ریاضت ناکاسته، جز به‌امتحان هرچه خواهی بجوی و جز به‌رُعونَت هرچه دانی بگوی که با هادی علم، گمراهی نگنجد و با مشعلهٔ صبح سیاهی راست نیاید. سَلْ ما بَدا لکَ وَهاتِ سُؤالَکَ[۳۱].

گفتم شیخا مرا درعشق وطای درویشان، ثباتی است و بر رَکْوه و عصای ایشان التفاتی. امّا واقعه‌ای چند است که مانع این راه و حایل این بارگاه است، و تا این ظلمات شکّ و تخمین برنخیزد نورصبحِ یقین روی ننماید.

فَأزِلْ سَوادَالشَّکِّ بالثَّغْرِالَّذی مَلَأَالدَّیاجِیَ وَالْحَنادِسَ نُوراً
لِلّهِ دَرُّ مَباسِمَ لَوْ اَسْفَرَتْ لَاضاءَ مِنها أنجُماً وَ بُدوراً[۳۲]

پیر گفت: ای جوان نو کارِ گرم رفتار، قدم بربساط حالت داری، ازسر مقالت برخیز، بگوی آنچه واقعهٔ راه است و بپرس آنچه محلّ اشتباه است، که بی‌کشتی در دریا سِباحت راست نیاید و بی‌دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد.

گفتم شیخا اوّل باری قدم صورت است به‌تدریج به‌عالم معنی رسیم. مرا بیان کن که علّت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست؟ پیر گفت این باری سؤال مبتدیان شارع طریقت است نه واقعهٔ مُنتهیان کوی حقیقت، قَداشْتَبَهَ الْبَدْرُالْمُضیءُ وَخَفِیَ الْمِسْکُ الذّکی[۳۳]. تو نشنیده‌ای که «اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی‌الدّارَیْن»[۳۴]؟ سیاه‌روی دو عالم را ازکبود پوشیدن چاره نیست، هرکه درصف ماتَم، اطلس مُعْلَم پوشد، نظارگیان بر وی خندند. آن روزکه فلک سیّاح را خرقهٔ کبود درَسرافکندند به‌زبان حال گفت: این جامهٔ اهل ماتم است به‌من چرا رسید؟ گفتند آهسته باش که هرکه را تکوین و تخلیق از بخار و دود بود[۳۵] شِعار و دثار او سیاه و کبود بود، تار و پود جامهٔ وجود را چون به‌دست مُؤلِّف مشیّت[۳۶] ترکیب کردند، اوّل تار و پود سیاه و کبود آمد، یعنی این طراز جامهٔ ماتم وجود است، غاشیهٔ رفعت این طایفه اوّل بر دوش کبودپوش آسمان نهاده‌اند. بدان ای جوان رشید و ای صاحب واقعهٔ شدید که هرکه راکبودی درسر افکندند به‌ماتم‌داری ذرّیّت آدمش برپای کردند،

که در این ماتم‌سرای فنا که رسم تعزیت است از کبودپوشی چند روزه چاره نیست که ماتم‌آرایی و نوحه‌سرایی رسم تعزیه و شرط تَبْکیه است. اطلس‌پوشان سُرور و قَصَب‌بَندان غرور بسیارند، اگر در میان هزار مُلَمَّع‌پوش، یک مُرَقَّع‌پوش باشد بس غریب و عجیب نباشد. اوّل صوفی مجرّد را جبرئیل امین که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملوّن در سرافکند آدم بود، علیه‌السلام. وَطَفِقا یَخْصِفانِ عَلَیْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّة[37]. چون به‌سراندیب فرارسید[38]، گفت به‌سر ولایت تو می‌روم خَرقه را به‌آبی فرو برم، خود خرقه از چشمهٔ سراندیب نیلی برآمد، با وی گفتند تو در میان ماتمها و غمهای گوناگونی، و خوفهای روزافزونی، جامهٔ تو بدین رنگ لایق آمد و بدین شکل موافق افتاد.

در ماتم فراق تو جامه کبود بهْ وزآتش هوای‌تو دمها چودود بهْ
پیرایه‌ای که‌صبرنهدبرنهادعقل ازهجر جان‌گدازتو بی‌تاروپودبهْ

پس گفت ای کودک دل‌افروزوای‌جوان نوآموزاگرهزاررنگ‌ونگاروزیور و گوشوار بر عروسی بندی تا بر عارضش چوگان نیلی را عنایتی نبود[39] از چشم بدش حمایتی نبود. اگر بر کبودی نیل به‌چشم شهوت نظاره خواهی کردن در عذار دلبران نگر نه در خرقهٔ غمخواران. سپید و نیل و سیاه و کبود را به حکم خاصیّت، حرز و تعویذ شاهدان و عروسان ساختند. عقل را در وی مجال تصرّف نیست. اَلسُّکُوتُ اَفْصَحُ وَالسُّکُونُ اَمْلَحُ[40]. عقل متکدّی بدین دقایق، متعدّی نیست و دانش خرده‌گیر از این جامه رنگ پذیر نه. و بعضی از بزرگان این فریق وسالکان این طریق چنین گفته‌اند که در آن روز که خازن صَبْغِ مصبوغات، حلّهٔ مُکوَّن در سر رنگها افکند و اشخاص جواهر را به‌زیور اعراض الوان بیاراست، فضلا و علما دست در اعراض بیاض[41] زدند که «اَلْبیاضُ اَفْضَلُ»[42] و امرا و نُقَبا و رؤسا میل به‌سواد کردند که اَلسَّوادُ اَهْیَبُ[43] و بحار و اشجار ردای خُضْرت در سر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْکَلُ[44] و مُخنّثان و مؤنّثان عالم صورت، زردوسرخ بر گردن و گوش بستند که اَلصُّفْرَةُ وَالْحُمْرَةُ اَعْجَبُ[45]. پس این نقش کبود نیلی چون متاع سَبیلی بی‌خریدار بر نطع کسادی بماند، گفتند که این رنگ کبود را جز سیه‌رویان قبول نکنند. مَفالیس عالم فقر و

ساکنان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نام و نان، دیگران بردند شما با رنگ کبودی درسازید. لِکُلِّ ناسٍ لِباسٌ و لِکُلِّ شَرابٍ کاسٌ[۴۶]. سَلْوت شما در این کاس است و جلوهٔ شما در این لباس است.

در شارع کم‌امیدی و عالم بیم   هم خرقه کبودو هم‌سیاه‌است‌گلیم

پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام ناشده، آنچه سرّ این حدیث است با چون تو کوتاه‌قدمی نتوان گفت و آنچه دُرّ دریای این قصّه است با چون تو فرسوده دمی نتوان سفت.

چون مطلع این مقال به‌حدّ کمال برسید و این رشته تا سرحدّ حال بکشید، گفتم این مُبْهم، مبیَّن و مفسَّر شد و این سرّ مکشوف و مقشَّر گشت. شُبهتی دیگر هست، اگر دستور دهی تا بگویم و گم شدهٔ این مشکل بجویم؟ گفت مائده نهاده است و شه‌راه گشاده، درآی و بخور، ورنه بردار و ببر. گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت، معنی رقص و غِنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط بحاصل می‌شود، مجمل آن چیست و مجوِّز و مرخِّص آن کیست؟ گفت ای کودک بدان که قفس قالب، رعیّت مرغ دل است، قبض و بَسط[۴۷] و حرکت و سکون قالب بر اندازهٔ حالت قلب بود که اِنَّ فی ذٰلکَ لَذِکْریٰ لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ[۴۸]. هرگه که طایر روح انسانی به‌قبض و بسط ربّانی مشتاق پرواز عالم علوی گردد، در اضطراب و حرکت آید، سکون قفس به‌جنبش او در حرکت آید. کوتاه بصران عالم صورت پندارند که آن حرکت اختیاری است و آن جنبش ارادی، و ندانند که لرزهٔ مُرتَعِش بی‌خواست او می‌زاید و حرکت در مصروع بی‌ارادت او می‌آید. اگر مُثَقَّلهٔ کرهٔ گِل به‌جای جَلاجِل و سَلاسِل در گردن او بندند از حرکت بازنایستد.

وَالْجِسْمُ یَتْبَعُ لِلاَرْواحِ آوِنَـةً   وَالْقَلْبُ یَخْضَعُ لِلاَهواءِ اَحْیاناً[۴۹]

پس چون سائل، زبان به‌دعاوثنا بگشادم‌وبرقدم خدمت به‌حرمت بایستادم و گفتم: ای از روح بایسته‌تر و از عقل شایسته‌تر، این مبهم را نیز شناختم و از این مجمل بپرداختم، چه باشد اگر این کاس سه‌گانی گردد و این شربت حیوانی شود؟ پیر گفت ای پسر درِ سؤال گشاده است و خوانِ افضال نهاده.

گفتم مرا از سرّ اباحت سماع خبری ده و از شجر علم دین در این معنی ثمری نه. پیر چون این سخن بشنید بر خود لرزید و گفت: ای جوان غایتْ طلب و نهایت جوی، از قَدَم بِدایت تا سرحدّ این ولایت صدهزار فرسنگ است و در این راه بسیار خارو سنگ است، این سؤال نه بر حدّ قدّ تست و این استمداد نه بر سبیل جزر و مدّ تو[۵۰]. درگاه سمع ترفّعی دارد و عالم سماع توسّعی. هر بالای کوتاه بدان در و درگاه نرسد. اِنهَّمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ[۵۱].

تو که دربندسبزه‌ای‌وخَوید چند پرسی ز عِقد مروارید

سرمایهٔ سمع هنگامهٔ جمع را نشاید که تا شمعِ سمع در خلوتخانهٔ وجود نیفروختند، کسی را ادب بندگی درنیاموختند. آنجا که پیش از این قالب و اشباح بر ذرایر ارواح خطاب «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»[۵۲] فرمودند، شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود. نخستین خطاب این مقالت به‌سمع، بی‌آلت رسید و از اینجاست که سمع را بر بصر ترجیح و تفضیل است «وَكَانَ اللهُ سَمِيعاً بَصِيراً»[۵۳] و تو ندانسته‌ای که هرچه ضروری بود حَظْر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق با وی نسنجد که در این میدان منع و اطلاق تکلیف مالایُطاق بود[۵۴] و از اینجاست که نطق علّت مؤاخذت است بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مؤاخذت نیست بدان سبب که نَعْت اضطرار دارد. نبینی که آنجا دُری به‌دو طَبَق نهاده‌اند[۵۵] و مُهر الصَّمْتُ حُكْمٌ[۵۶] بر وی زده، باز در عالم سمع دَری گشاده‌اند و ندای فَاسْتَمِعُوا[۵۷] درداده. دانستم که هرچه از راه سمع درآید نام حَظْر و اِباحت در وی ننشیند و از اینجا گفته‌اند که عشق دوگونه است، یکی بواسطهٔ سَمْع و دیگر بوسیلت بَصَر. از عشق بصری توبه واجب آید و از عشق سمعی واجب نیاید. عشق داود علیه‌السّلام از راه دیده بود، لاجرم عبارت از او این آمد که: فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ راكِعاً وَاَنابَ[۵۸]. باز عشق سلیمان علیه‌السّلام از راه گوش درآمد: وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَأٍ بِنَبَأٍ یقینٍ[۵۹]. لاجرم موجب زجر و تهدید آمد و لائمهٔ وعید نیامد. و معنی آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارت است، تهمت و شبهت در وی نیاید. و تو نشنیده‌ای که «لاتُتْبِعِ النَّظْرَةَ النَظْرَةَ»[۶۰] بر مخاطب چشم آمد نه برمخاطبِ سمع، که شعاع

بصر به‌استقبال دیدن رود، امّا جوهر گوش به‌استقبال شنیدن نرود. پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات. تو ندانسته‌ای که اوّل استماع از لذّت سماع، گوش است و بیان این مجمل از نصّ قرآن اینست: وَاِذا سَمِعُوا ما اُنْزِلَ اِلیَ الرَّسُولِ تَری اَعْیُنَهُمْ تَفیضُ مِنَ الدَّمْعِ[61]. تا معلوم گردد جماعتی را که در تفضیل سمع چندان اِطناب و اِسهاب نهاده‌اند که سمع را در تقلّد ایمان بر عقل ترجیح داده‌اند و بدین معنی در تیه ضلالت و بَیْداء جهالت افتاده،[62] لَعَنَهُمُ‌اللهُ وَحاشا الْمُسْلمین السامِعینَ[63].

پس چون شَقاشِق شیخ در بیان حقایق و دقایق، بدین بالا و پهنا رسید، عقل ازسرها و آرام از برها برمید و آفتابِ عزم او ازطلوع، روی به‌سوی دُلوک کرد و شباهنگ او آهنگ سلوک. پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوّف بی‌بهانه کردم و بامداد با صبح هم بر و هم‌زانو شدم و با سحر هم‌سخن و هم‌پهلو گشتم. با هزار ناله و آه، روی به‌سوی آن گروه رفتم، در خانقاه اثر حریف دوش و پیر اوش ندیدم، پرسیدم که این آفتاب به کدام برج انتقال کرد و آن دُر به کدام دُرج اِرتحال کرد؟ گفتند ما با تو در این حیرت برابریم و از آن نام و نشان بی‌خبریم.

معلوم من نشد که کجا رفت پیراوش | با اوچه کرد گردش ایّام دی‌ودوش
وزپس سپید کاری، چونش‌سیاه کرد | صبح سپیدجامه و شام سیاه‌پوش

۱ــ **اصمعی**، ابوسعید عبدالملک باهلی‌بن‌قریب‌بن‌علی‌بن‌بصری. دانشمند معروف عرب درعلم نحوولغت، و معاصر با هارون‌الرشید.

۲ــ **فرّا**، ابوزکریّا یحیی‌بن‌زیاد کوفی، دانشمند بلندآوازه در لغت‌ونحو عرب (۱۴۴ـ۲۰۷ هـ). فرّا مورد توجّه خاص مأمون عباسی بوده.

۳ــ **شیبانی**، اسباط‌بن واصل، شاعری مُخضْرم بوده و یزیدبن ولیداموی را مدح گفته. قَدَری مذهب بوده و درسال ۱۳۸ هـ. وفات کرده.

۴ــ **وَقُلتُ...**: با خویشتن گفتم از این پس در طلب آرزوها کوشش کن که تنها فضیلت و شرفی که مورد رشک و حسد دیگـران قرار می‌گیرد، ادب است. اشتران سفید را که سُمهایشان شکافته و زخمی شده، برای جستن مجد و حسب پیش‌آر و به‌خود نزدیک کن. هرگز به‌نیاکان خود که سالها پیش بوده و زیسته و درگذشته‌اند، مناز که نازش به‌فزونی ادب است نه به‌پدران. بالاتر از هر مقام و منصبی، فضل و ادب است و کاش که تو بدان دست می‌یافتی، چراکه، درشراب معنا و حقیقتی است که در انگور نیست. فوق المناصب فضلٌ لو ظفرتَ به. در این مصراع «لَوْ» حرف تمنّی است به‌معنی «کاش که» و نه حرف شرط، درکتب صرف‌ونحو به‌این حرف متعرض شده‌اند از جمله نک: مبادی العربیّه، ج ۴، ص ۳۷۴. نیز «وجدت فی‌الخمر معنیً لیس فی العنب» مصراع دوم بیتی است از متنبّی و تمام بیت چنین است:

فـان تکن تغلب الغلباء عنصرها   فانّ فی‌الخمر معنی لیس فی‌العنب.

۵ــ **مَن لَیْسَ...**: هرکه راکه یاران خیرخواه وی نگریاندش، دشمنانش به حال وی بخندند. نیکوحالترین مردم کسی است که فرجام کارش با آغاز روزگارش یکسان باشد. کسی راکه پدرومادرش تأدیب و تنبیه نکنند، رویدادهای زمانه و پیش‌آمدهای شب‌و روز او را ادب کند. اَدَّبه حادث اللیالی...مفهوم این بیت که

حکم مثل دارد به‌صورت زیر منسوب به‌امیرالمؤمنین علی (ع) است:

مَنْ لَمْ یُؤدّبه الابوان، یؤدّبه الْمَلوان.

۶– **کرخی:** منسوب به کرخ که محّله‌ایست در بغداد. کنایه از عربی است.

۷– **لبیدبن ربیعه:** یکی از شعرای مخضرمین است و صاحب چهارمین معلّقه از معلّقات سبع با این مطلع:

عَفَتِ الدیارُ محلُّها و مقامها   بمِنىً تَأبَّد غَوْلُها فرِجامُها

۸– **بنی قحطان:** شاخه‌ای از عرب که نسبشان به‌قحطان‌بن عامربن شالخ می‌رسد.

۹– **بنی شیبان:** نام طایفه‌ای از اعراب که کلیدداری کعبه به‌امر پیغمبر با ایشان بوده است. (فرهنگ جهانگیری).

۱۰– دو اصطلاح «وضع و رفع» تلمیحی دارد به‌اِعراب مجزوم و مرفوع در نحوعربی.

۱۱– **خلیل:** منظور خلیل‌بن احمد فراهیدی مکنّی به‌ابوعبدالرّحمن، عروضی و نحوی بزرگ است که به‌سال ۱۰۰ ه متولد شد و در **۱۷۵** درگذشت.

۱۲– **الرّاسخون...:** استواران و دانایان در دانش دین. (سورۀ آل‌عمران، بخشی از آیۀ ۷)

۱۳– **الرّاجحون...:** برتران در فضیلت و دانش.

۱۴– **شِعریٰ:** نام دو ستاره است یکی را شعرای یمانی (یا شعری العَبور) گویند که ستاره‌ایست بسیار روشن، بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان، اول‌شب بر آسمان دیده می‌شود، و دومی شعرای شامی (یا شعری الغُمَیْصاء) که گویند خواهر سهیل است، روشنی کمی دارد و گویا به‌جهت دور افتادن از سهیل می‌گرید.

۱۵– **اغنیاءُ...:** ازغایت شرم، بی‌نیاز و توانگر می‌نمایند. (سورۀ بقره، بخشی از آیه **۲۷۳**).

۱۶– **طامّات (جمع طامّه):** اقوال پراکنده و سخنان بی‌اصل و ادعّاهای گران. اصل کلمه از قرآن برگرفته شده از آیۀ **۳۴** سورۀ نازعات: «فاذا جاءتِ الطامّةالکبری» که در این آیه از روز قیامت به‌عنوان بلایی سخت و غالب نام رفته.

۱۷– **کثرة الاکل والشرب:** پرخواری و بسیار نوشیدن.

۱۸– **سر و خرقه درمیان بودن:** کنایه است ازمعاشرت داشتن و باهم دوستی و مصاحبت کردن.

۱۹ــ **عسکر:** یا عسکر مُکْرَم، شهریست مشهور از نواحی خوزستان، منسوب به مکرم بن معزاء حارث... با سواد بسیار و خرّم و آبادان و با نعمت، و همه شکرهای جهان سرخ و سپید و قند از آنجا افتد. (حدودالعالم).

۲۰ــ **خَلَّخ:** شهر بزرگی است در «خطای» که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند، چه مردمان آنجا در جمال و حسن ضرب‌المثل اند. (ناظم‌الاطباء)

۲۱ــ **بابِل:** نام مملکتی است که در میانهٔ دجله و فرات واقع است. بسیاری از مورّخین این شهر را عظیم‌ترین شهرهای دنیا دانسته‌اند، تخمیناً ۴۰۰ میل طول و ۱۰۰ میل عرض دارد (قاموس کتاب مقدس). معروف است که در آنجا چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذّب‌اند. قضّیه شیوع افسونگری در بابل و آمدن دو فرشتهٔ هاروت و ماروت بدانجا اجمالاً در قرآن آمده: «واتّبعوا ماتتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ماکفرسلیمان ولکنّ الشیاطین کفروا، یعلّمون‌الناس السِحر و ما اُنزل علی‌الملکین ببابل هاروت و ماروت...» (بقره-۱۰۲)؛ امّا داستان‌پردازان بر این قضیّه شاخ و برگهای فراوانی داده و از زنی صاحب جمال ــ زهره‌نام ــ که به‌فارسی بیدخت گویند ــ اسم می‌برند که هاروت و ماروت را شیفتهٔ زیبایی خود ساخت و از راه به‌در برد. اجمالاً ساحر بابلی همین زهره یا بیدخت است و افسونگری و فتنه‌سازی وی در ادب فارسی و شعر شاعران کاربرد رایجی دارد از جمله:

وارث عیسی مریم می‌شود لعل لبت　　　　چشم‌مستت شیوهٔ هاروت بابل می‌کند

یا:

ساحر چشم تو ملک کام را تنها گرفت　　　　اینک اینک تا بگیرد ملک بابل می‌رود

مراد از مصراع «هم ساحریّ بابل درعبهر افکنی» اینکه محبوب، تو در نگاهت و چشم زیبایت افسونگری زهره را داری.

۲۲ــ **ولانَ...:** سختی و سرکشیهای روزگار به‌نرمی انجامید و رشته‌های صبح روشنگر آشکار گردید.

۲۳ــ **اوش:** ولایتی است به‌فرغانه مابین سمرقند و چین. (ناظم الاطباء). شهریست با جمعیّت ۳۳۳۱۵ تن در جمهوری قرقیزستان در درهٔ فرغانه و یکی از قدیمترین شهرهای آسیای مرکزی است... (دایرةالمعارف مصاحب).

۲۴ــ **اَرِحْنا...:** ای بلال ما را آرامشی ببخش. برای جایها و صورتهای مختلف این حدیث نک: احادیث مثنوی، ص ۲۱.

۲۵ــ امطْ...: کنار بزن از روی دندانهایت که چون مروارید درخشان هستند لبهای چون یاقوت را (به‌روی ما بخند) و برای حجّ دیدار ما موسمی را معیّن کن (وعدهٔ دیدار به‌ما بده). بیت از ابو عثمان ابواسحق ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان‌بن محمد، مکنّی به‌الکلبی الاشهبی الغَزّی منسوب به‌غزّة الشام، از مشاهیر شعرای عرب، متوفّی در ۵۲۴، و مدفون در بلخ است، که در استقبال قصیدهٔ معروف ابوالعلاءِ معرّی با مطلع:

هاتِ الحدیث عَنِ الزّوراء اَوْهیتا و موقدُ النارِ لاتکری بتکریتا

(زوراء به‌معنی خمیده و کج) لقب دارالسلام، بغداد است که به‌علّت کج بودن قبله‌اش بدین نام خوانند. هیت: شهریست از جزیرهٔ عراق و وادیی است که به‌داشتن تاکستانها معروفست. تکریت: ناحیه‌ای در سی‌میلی شمال سامّره در جانب باختری دجله معروف به‌پارچه‌های پشمی (نزهة‌القلوب).

۲۶ــ سلسبیل: نام چشمه‌ای در بهشت. کنایه از سخن دلنشین روح‌افزای.

۲۷ــ جنّت عَدْن: بهشت جاودانگی.

۲۸ــ سَلونی...: از من از عظمت و پر آبی این سیل و از اصل و کنه این کار باز پرسید.

۲۹ــ لبید غُفلها: لبید به‌معنی کیسه یا خرجین کوچک است، و غُفل راه بی‌نشان یا تیر بدون علامت را گویند. ظاهراً معنی جمله اینست که تو کسی هستی که این تیرهای ناشناخته و بی‌علامت در ترکش و کیسهٔ تو یافت می‌شود و تو می‌توانی این مجهولات را پاسخ بگویی.

۳۰ــ عذرای طریقت: اضافه تشبیهی است که طریقت به‌دوشیزه بکر مانندشده است.

۳۱ــ سَلْ ما...: هر دشواری که برایت پیش آمده بپرس و سؤالت را بیاور.

۳۲ــ فازِلْ...: با دندانهایی که چون می‌خندی، تاریکیها و سیاهیهای شب را مالامال از روشنایی می‌کند، تردید [نسبت به‌وصالت‌را] از دل ما بزدای. بدمرساد و خدا خیردهاد به‌آن دندانها، که‌چون بخندی و سپیدی آنها آشکار گردد، ماه تمام و ستارگان از آن روشنی بگیرند.

۳۳ــ قَدْاشتبه...: ماه تمام روشنایی بخش مشتبه گردید و بوی مشک ناب پنهان ماند.

۳۴ــ الفقرُ...: ناداری و درویشی مایهٔ روسیاهی دو جهان است. مثل است.

۳۵ــ بخار و دود: اشاره دارد به‌آیهٔ «ثمّ استوی الی‌السماء و هی دخان»

(سورهٔ فصّلت-۱۸) و نیز به‌روایتی منقول از ابن‌عباس در کیفیّت خلقت عالم، بدین مضمون: «لمّا اراداللہ ان یَخلق العالمَ خلق جوهراً فنظر بنظرالهیبة فاذابهُ فصار نصفین من هیبةالرحمن نصفه نارٌ و نصفه ماءٌ فاجری النارَ علی الماء فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات و خلق من زَبَده الارض» عطّار نیز در منطق الطیر گوید:

چون دمی در گِل دمد آدم کند　　　وز کف و دودی همه عالم کند

۳۶- **مؤلّف مشیّت**: خداوند است که به‌مشیّت خویش هستی را ترکیب بخشیده.

۳۷- **وطفقا...**: و بر آن شدند که از برگهای بهشت، خود را بپوشانند (قرآن، طه-۱۲۱).

۳۸- **چون به‌سراندیب فرا رسید...**: در مورد اخراج آدم و حوّا از بهشت و نیز مار و طاووس که در اغوای آدم شرکت داشتند در کتب قصص قرآن از آن جمله ترجمه تفسیر طبری (ج ۱ ص ۵۳) چنین آمده: «هر چهار را از بهشت بیرون انداختند، مر آدم را به‌هندوستان انداختند به‌کوه سراندیب... و مر حوا را به‌جدّه انداخت و ابلیس را به‌سمنان انداخت به‌حدود ری و مار را به‌اصفهان انداخت».

۳۹- **تا بر عارضش چوگان نیلی...**: عامّه را اعتقاد بر این است که برای حمایت کودک یا کسی از چشم‌زخم باید بر پیشانی وی نشانی از نیل بکشند و نیل بر چهره یا بر پیشانی کشیدن کنایه از حمایت کردن از چشم بد باشد.

۴۰- **السکوتُ...**: خموشی گویاتر، و آرامی دلپذیرتر است.

۴۱- حاصل جمله اینست که، روزی خداوند تمام آفرینش را جامهٔ رنگین هستی بخشید و مخلوقات را به‌جامهٔ رنگین بیاراست و جوهر را بر عرض نشاند و اعراض گوناگون با جواهر آراسته شد و هستی حصول پذیرفت، خردمندان رنگ سپید را برگزیدند.

۴۲- **البیاضُ...**: رنگ سپید بهتر است.

۴۳- **السوادُ...**: رنگ سیاه مهیب‌تر و با شکوه است.

۴۴- **الخُضرةُ...**: رنگ سبز خوشتر و زیباتر است.

۴۵- **الصُفرةُ...**: رنگ زرد و سرخ شگفت‌آور و شادی بخش است.

۴۶- **لکلِّ...**: برای هر گروهی از مردمان جامه‌ایست و از برای هر شرابی باده و پیاله‌ای.

۴۷- **قبض و بسط**: دو حالت است که پس از ترقی بنده از خوف و رجا پیدا

می‌شود. در اصطلاح صوفیه قبض گرفتگی دل است از هیبت و عتاب حق‌تعالی یا اندر حالت حجاب. و بسط عبارتست از بسط قلوب در حالت کشف. آمدن این دوحال از حق است بی‌جهد و تکلّف بنده.

۴۸ــ **انّ فی‌ذلک...**: راستی که در این، یادآوری است کسی را که او را دلی [پندپذیـر و بیدار] باشد. (سورهٔ ق-بخشی از آیهٔ ۳۷).

۴۹ــ **والجسمُ...**: گاه باشد که تن آدمی از روح وی پیروی کند، و گاه باشد که دل در برابر عشق خاضع گردد.

۵۰ــ مراد از جزر و مـد در اینجا جوش‌وخروش دل و روح است.

۵۱ــ **انّهم...**: راستی که ایشان از شنیدن به‌دورند (سورهٔ شعراء-۲۱۲).

۵۲ــ **الستُ...**: آیا من خدای شما نیستم؟ (سورهٔ اعراف-۱۷۲)

۵۳ــ **و کانَ...**: خداوند شنوا و بیناست (قرآن، نساء-۱۳۴). مؤلف در اینجا، بدان جهت که در آیه صفت «سمیع» پیش از «بصیر» به کار رفته، آن را دلیل رجحان سمع و شنیدن بر «بصر» و دیدن دانسته.

۵۴ــ **مالایُطاق**: آنچه آدمی را بر آن توان نباشد. تکلیف مالایُطاق یعنی کسی را به کاری بیرون از تحمّل و توان وی واداشتن.

۵۵ــ **دُری به دو طبق نهاده‌اند**: در این جمله کلام‌وسخن به‌گوهر دانه و لبها به‌دو پوشش و کفّهٔ صدف مانند شده است.

۵۶ــ **الصَّمْتُ...**: سکوت و خموشی حکم است و حکمت آمیز.

۵۷ــ **فاستمعوا**: بشنوید و گوش فرا دهید. شاید اشارتی داشته باشد به‌آیهٔ: «یا ایّهاالناسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فاسْتَمِعوا لهُ» (حجّ-۷۳).

۵۸ــ **فَاسْتَغْفَرَ...**: داود از خدای خویش آمرزش خواست و اندر رکوع بیفتاد و توبه کرد (قرآن، ص-۲۴). این سخن اشاره دارد به‌قصّهٔ داود (ع) که در کتب قصص قرآن مشروحاً آمده، از جمله نک: قصص‌الانبیاء، ابواسحق نیشابوری، صفحه ۲۷۱ و به‌بعد؛ نیز نک: تفسیر کشف‌الاسرار، ابوالفضل میبدی، ج ۸، ص ۳۴۰ و به‌بعد.

۵۹ــ **وجئتُک...**: و بیاوردم تو را از سرزمین سبأ خبری راست. (قرآن، نمل-۲۲) این سخن نیز اشاره دارد به‌غیبت هدهد از جرگهٔ مرغان در پیشگاه سلیمان (ع) و خبرآوردنش از سرزمین سبأ و ملکه بلقیس؛ برای تفصیل، نک: قصص‌الانبیاء، صفحه ۲۹۶ به‌بعد؛ نیز نک: قصص قرآن‌مجید، ابوبکر عتیق نیشابوری، ص ۲۵۸.

۶۰ــ **لاتُتْبِع...**: نگاه بر پی نگاه مکن. تمام حدیث در کتاب التـرغیب و

الترهيب ج ۴ ص ۱۰۷ چنین است: «وعن علیّ بن ابی طالب رضی‌الله عنه، انّ النبی صلی‌الله علیه وسلم» قال له: «یا علی انّ لک کنزاً فی الجنّه و انّک ذوقرنیها فلاتتبع النظرة النظرة، فانّما لک الاولی و لیست لک الآخرة».

۶۱– **و اذا سمعوا...**: و چومؤمنان بشنوند آنچه که فرستاده شد سوی پیامبر، ببینی اشک چشمهای ایشان سرازیر می‌شود (قرآن، مائده-بخشی از آیهٔ ۸۳).

۶۲– **تا معلوم گردد...**: منظور این عبارات اینست که گوش و شنیدن بر چشم و دیدن رجحان دارد؛ بعضی در این عقیده و ترجیح دادن گوش نسبت به‌چشم چنان مبالغه کرده و زیاده سخن گفته‌اند که حتی از جهت قبول ایمان آن را بر خرد نیز فزونی بخشیده‌اند و البته این مبالغه درست نیست و معتقدان به‌این عقیده در گمراهی و بیراهی افتاده‌اند.

۶۳– **لعنهم...**: لعنت خداوند بر آنان باد و این بیراهی از شما شنونده‌های مسلمان دور بادا!

آجِل: ماندگار، روز قیامت

آختن: بر کشیدن، کشیدن

اِباحت: حلال گردانیدن، روا دانستن امری حرام

احتشام: حرمت و عزّت

ارتحال: کوچ کردن، رفتن

اَرحام (جمع رَحِم): زهدان مادر

استظهار: پشتگرمی

اَسخیاء (جمع سخی): بخشندگان

اشخاص (جمع شخص): کالبَدها، وجود و ذاتها

اَصلاب (جمع صُلْب): پشت، جایی از کمر مرد که منی در آن جمع شود.

اضافت: نسبت دادن

اِطلاق: آزاد کردن (مقابل ردّ و منع)

اَعراض (جمع عَرَض): ناگوهر، هر چیزی که قائم به‌دیگری باشد (ضد جوهر)

افضال: احسان، کرم

اُلوف (جمع اَلْف): هزاران

انبساط: شادی و خرّمی

اندمال: به‌شدن زخم

اَنساب (جمع نَسَب): خویشان، قرابتها

اهتزاز: شادمانی نمودن

بادیه: بیابان

بازارشکستن: رونق چیزی را ازبین بردن

بالا: قد، بلندی‌اندام

بایسته: ضروری

بدایت: آغاز کردن در کاری

بَراعت: کمال در فضل و دانش، والایی

بَزیدن: وزیدن

بَسط: گشایش و انبساطی که سالک را دست دهد (مقابل قبض)

بیداء: بیابان

تبکیه: گریانیدن

تختهٔ ابجد: لوحی که اطفال بر روی آن الفبا نویسد

تخلیق: بوی خوش پرا کندن. در اینجا درمعنی خلق کردن به کار رفته

تردّد: بی‌قراری و پریشانی افکار

ترفّع: بلندی، رفعت

تعریک: گوشمالی و تنبیه

تقلّد: سرافرازی به‌منصبی، قبول و پذیرفتن

شغلی
تکوین: آفرینش
توسّع: فراخی و گشادگی
تیه: بیابان که در آن آدمی گم شود
جَزْر: بازگشتن آب دریا
جَلاجِل (جمع جُلْجُل): زنگوله‌ها که بر گردن اسب و اشتر و گاو بندند
جواهر (جمع جوهر): گوهر، اصل (مقابل عَرَض)
حایِل: مانع
حِرْز: تعویذ، دعا که برای دفع چشم‌زخم بر بازو بندند یا بر جایی آویزند
حَظْر: حرام کردن و حرمت (ضد اباحت)
حَکَمه: افسار
خوید: سبزهٔ نارس
خیل: لشکر، پیرو
دُلوک: غروب
دلیل: راهنما
ذرایر (جمع ذرّیّه): احفاد، اولاد، اولاد اولاد
ذیل: دامن
رعونت: بی‌خردی، سرکشی، خودآرایی
رفع: برافراشتن، بلند گردانیدن
رُفقه (جمع رفیق): یاران
رَکْوه: مشک آب
رُوا: منظر، دیدار، چهره
ریاض (جمع روضه): باغها، بستانها
زفان: زبان
ژنگ: زنگ، زنگار
سِباحت: شناگری
سَبیلی: رایگان
سلاسل (جمع سلسله): زنجیرها
سَلْوت: شادی و آرامی
سلوک: رفتار، رفتن
سَماع: رقص و سرود
سنگ: وزنه، سنگینی، ارج
شاهد: محبوب زیبا
شباهنگ: ستارهٔ صبح
شقاشِق (جمع شقشقه): کف سفیدی که از دهان شترمست خارج شود. مجازاً به زبان‌آوری و چیرگی در گفتار اطلاق می‌شود
صافی: شخص پاکدل و بی‌غش
صَبْغ: رنگ کردن، رنگرزی
صوامع (جمع صومعه): معبد
ضَنَّت: بخل، امساک، دریغ داشتن
طامّات (جمع طامّه): اقوال پراکنده و سخنان گزافه و بی‌اصل، ادّعاهای گران صوفیّه
طَبَق: پوشش
طراز: سجاف و حاشیه، نگارجامه
طُرّه: زلف، گیسوی تاب داده
طیّ: پیچیدن، بستن
عَبْهر: گل نرگس که میان آن زرد باشد (به‌خلاف شهلا که سیاه باشد) وغالباً مشبه به‌چشم معشوق است
عَذرا: دوشیزه
عُرْس: شادمانی

علّت: بیماری

غاشیه: پرده، پوشش

غَریم: وامخواه، تاوان‌خواه

غُفْل: راه بی‌نشان، تیر بدون علامت، مبهم

غَمْز: اشاره به‌چشم و ابرو، سخن‌چینی

غناء: سرود و آواز خواندن

فِتراک: تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزند، شکاربند

فرّ: گریز

فلکی: به‌رنگ آسمان، نیلگون

قبض: گرفتگی و اندوه که عارف و سالک را دست دهد.

قَصَب بند: کسی که جامه ازکتان و ابریشم پوشد

کبودپوش: ازرق‌پوش، آن‌که جامهٔ نیلگون پوشد، مجازاً صوفی

کرّ: حمله

کیسه‌دار: آن‌که خورجینی با خود دارد و چیزی را ارزان خرد و نگاه دارد تا به‌قیمت گران فروشد

لائمه: سرزنشگر

لبید: کیسه و خورجین کوچک

ماتَقدّم: گذشته

مائده: سفره

مبیَّن: واضح و آشکار

متعدّی: دستیاب، زبردست و چیره

متکدّی: گداخوی

مُثقله: بار سنگین

مجاملت: نیک‌رفتاری

مُجْمَل: بیان مختصر که محتاج شرح و تفضیل باشد

مُجوِّز: حکم یا کسی که روا بودن امری را بیان کند و رخصت دهد.

مَحاسن: چهره، ریش و سبیل

محظور: حرام و ممنوع

مَخبر: درون و باطن

مَخضوب: رنگین، رنگ‌یافته و خضاب شده

مُخنّث: نامرد، زن‌صفت

مدّ: کشیدگی و فزونی آب دریا

مُربِح: سودبخش

مُربی: فزونی‌بخش، بهره ده

مرتعش: لرزان، دارای رعشه

مُرخِّص: رخصت دهنده

مرقّع: دلق، خرقه

مرقّع‌پوش: خرقه‌پوش، عارف

مصبوغ: جامهٔ رنگ شده

مَصروع: آن‌که گرفتار بیماری صرع و غشی و حمله باشد

مَطیّه: مرکب، مرکوب

مُعْلَم: نشاندار، منقّش

مفالیس (جمع مفلس): تنگدستان و درویشان

مُفَسَّر: تفسیر شده و معلوم

مُقشَّر: از پوست برآمده، روشن و واضح

ملّت: کیش، طریقه

ملمّع‌پوش: آن‌که جامه فاخر و پرنگار

پوشد

مَناصب(جمع منصب): مرتبه و مقام

مُنْجِح: رستگاری‌بخش

مُنجی: نجات‌بخش

مَندوب: عمل حلال و مستحبّ

مَنظر: دیدار، ظاهر

مَنهیّ: نهی‌شده، حرام

مَواسم (جمع مَیْسَم): خوبیها، نشانها و علائم

مَواهب (جمع موهبت): بخششها و دهشها

مؤلِّف: گردآورنده، ترکیب کننده

مئات (جمع مائه): صدها

ناکاسته: کم نشده، رنج نبرده‌ولاغرنگشته

نشر کردن: بازکردن

نضج: پخته شدن، رسیدن مادهٔ جراحت

نَطع: سفره و بساط

نَعْت: وصف، حالت

نقار: نزاع، کینه و دشمنی

نُقَباء (جمع نقیب): بزرگان

وضع: کاستن، پست گردانیدن

وِطا: پوشش، جامه، گستردنی

یجوز و لایجوز: امر و نهی، بکن و نکن، راست و ناراست

یَسار: توانگری، ثروت (**کم‌یساری**: فقر و ناداری)

۴

المقامة فی الوعظ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حَضَر جار مُلاصق که وقتی از اوقات به‌حکم ضیق بال و اختلال حال از مَسقط الْهام و مَثبت الأقدام، قصد ارتحال و رای انتقال کردم.

شعر

اَلْحُرُّ لایَرْضیٰ بِذلَّةِ نَفْسه وَ بما یُؤخِّرُ یَوْمَهُ من اَمْسه

وقَذاة مَشْربِهِ وَکُدْرَة حالَه وَاُفُول کَوْکَبه‌وَ کِسفَةِشَمْسه

وبِخَوْفِ نازِلَةِالْمَذَلّةِ بَغْتَةً وَلَرُبَّما نَزَلَ‌الْکَریمُ بِرَمْسِه[1]

قطعه

بُتا ز صدمت ایّام در شکست مباش

بلند قدر عُلا شو خسیس و پست مباش

به‌اختیار در ایّام پایمال مشو

به‌احتقار در اجناس زیردست مباش

مراد خویش چو مردان ز هر مکان بطلب

اگر زَمِن نشدستی زمین‌پرست مباش

شراب ناب خور از دست آفتاب فلک
به‌عشوه‌های سراب‌غرور مست مباش
زبعد صورت هستی چونیست خواهی‌شد
همیشه‌درپی‌سوادی‌نیست‌وهست مباش

پس دل ازاستقامت برداشتم ونمازاقامت بگذاشتم[۲]. گاه چون ماهی برآب و گاه چون عُقاب بر هِضاب می‌رفتم از بَیْدا به‌بیدا، تا برسیدم به‌صور و صیدا[۳] خاک آن تربت با آب غربت سزاوار دیدم و نفس را در آن خطّه رای آرام و قرار. روزکی چند درآن حدایق ببودم و از عوایق و علایق سفر برآسودم. از هرگوشه توشه‌ای می‌جُستم دل را، و مکانی می‌جستم منزل را. تا یک روز بامداد پگاهی برسیدم به‌جایگاهی؛ جمعی دیدم نشسته و ایستاده، منبری در میان نهاده. پیری متلبّس متطلّس به‌رویی‌زرد و دمی‌سرد و سینه‌ای پردرد. از وعظ شمعی برافروخته و خَلقی را چون پروانه سوخته. جماعتی دروعد و وعید او متحیّر و از زجر و تهدید او متغیّر. هر یک بر گناهی آهی می‌کرد و بر تدبیری تشویری می‌خورد. آتش ازسینه‌ها به‌دیده‌ها می‌رسید و آب از دیده‌ها به‌سینه‌ها می‌چکید. گوشها پرسماع و خروش، و سینه‌ها پرشعاع و جوش. چشم بگشادم و گوش بنهادم، استماع را قصد اجتماع کردم. پیر واعظ به زبانی فصیح و بیانی صریح می‌گفت: ای مسلمانان هرکه را درسر سودایی است، بدانیدکه امروز را فردایی است. بدان خدای‌که این افلاک را برپای بداشت و این اَملاک را برجای، که هر حَسَنه را مکافاتی است و هر سیّئه را مجازاتی. هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی، و هر یک را مرجعی و مآبی. مرگ جوانان تازه‌تان در جوانی پند بداد و سودمند نبود، و موکّل پیری‌تان بند برنهاد و گزند نکرد. پندارید‌که این عیش و طیش به‌آخرنخواهد رسید و لباس عمر به‌فرجام نخواهد درید. کَلاّ وَ حاشا وَلکنْ لایَکونُ اِلاّ کَما یَشاءُ[۴]. منادی شرع درخروش است و واعظِ شَیْب[۵] بر بناگوش. و چندین بشیر و نذیر به‌برِ تو آمد و اِنذارکرد و نپذرفتی، و چندین حکم محکم و قضای مُبرَم[۶] به‌سر تو آمد اعتبار نگرفتی. درشارع شریعت بازیها کردی و با منادیان

حق طنّازیها نمودی. ای از دخول آبی موجود شده و به‌خروج بادی معدوم گشته[۷]، این چه باد ریاست است و آتش سیاست، نه غُرفات سقف گیتی تختهٔ وقف[۸] تست و نه بر شَرَفات ایوان عالم ارقام نام تو. باش تا اجل معهود دامن امل نامحدود بگیرد و چراغ حیات به‌بزیدن باد ممات بمیرد، این بساط محدود، فرسوده شود و این انفاس معدود پیموده آید، این ترکیب مشرّف و ترتیب مُزَخْرَف روی به‌تخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطْناب عروق و اعصاب از درستی، رای سستی کند و منظر قامت منظور، روی به‌نشیب پستی نهد و فرّاش اجل، فِراش امل را بنوردد و ساقی هادم‌اللّذات[۹] خاشاك و قَذات در اقداح افراح اندازد، آنگه بدانی که این گفتها را ملامتی است و این کردها را غرامتی، و مکافات و مجازات را روز قیامتی. قوله تعالی «لِیَجْزِیَ‌الَّذینَ اساؤوا بِما عَمِلوا وَ یَجْزیَ الَّذینَ اَحْسَنوا بِالْحُسنیٰ»[۱۰]

یا عـارِفَ الدُّنیا وَ اَسْرارِهـا — مَنْ عَـرَفَ الدُّنیا کَمَا اخْتارَها
لاتَلْزَمِ النَّفْسَ اذا مَاشْتَهَتْ — اذْهِیَ لاتَعْـلَـمُ اَخْطـارَهـا
ما الْتَفَتَتْ نَفْسٌ اِلیٰ راحـةٍ — لَوْ عَرَفَ الْاَنْفُسُ مِقْدارَها[۱۱]

قطعه

دل در جهان مبند که یاریست بی‌وفـا
جامی‌ست بی‌شراب و شرابی‌ست بی‌صفا
نوشش مَچَش که زهر افاعی‌ست درعقب
خَمرش مخور که رنج خُماراست در قفا
نقش کـرم مجوی کـه اَلـدّارُ قَـدْخَلَتْ[۱۲]
نـام هنـر مپرس کـه اَلرَّبْعُ قَدْعَـفیٰ[۱۳]

پس گفت ای طایفهٔ علما و ای زمرهٔ ادبا بدانید که قرابت سببی مقدّم است بر قرابت نَسَبی، و لُحْمهٔ ادبی زیادت است از لحمی و عصبی، که از قرابت سببی نسیم نسبی آید و از قرابت نسبی خصومت نَصَبی زاید. و من در بارگاه غربت با شما هم‌تار و پودم و همزاد و بود، الاّ آنکه چون حروف، جمع یک رقعه‌ایم و

ساکن یک بُقعه‌ایم. پس دگرباره به‌سر وعظ باز شد و از انجام سخن به‌آغاز شد و گفت ای گرسنگان بادروزه و ای تهی‌شکمان بی‌روزه، خوش باشید که اَجُوع یَوْماً وَ اَشْبَعُ یَوْماً[۱۴] صفت انبیا و نعت اولیاست، که آخُر دنیا منتهای همّت کوران است و علف مُدَّخَر عالم، مُبْتَغای ستوران است. فرعون لئیم روزی هزار برّه بر خوان می‌نهادی و موسی کلیم از گرسنگی ندای اِنّی لِما اَنْزَلْتَ اِلیَّ مِنْ خَیْرٍ فقیرٌ[۱۵] درمی‌دادی، که نه از آن عزّت هِزّتی تقاضا می کرد و نه از این قلّت ذلّتی. فرمان آمد ای موسیٰ خوش باش که شربت مکالمه را سینهٔ خالی شاید و طعام مؤانست را معدهٔ صافی، که اَلْاَکْلَةُ بَعْدَالْاَکْلَةِ مُضِرَّتانِ وَالْبِطْنَةُ مَعَ الفِطْنَةِ ضَرَّتان[۱۶]. تو از آن عزیزتری که تو را به‌نان و آب و خورد و خواب بازگذارند. کس بُوَد که به‌فراموشی ده من طعام بخورد و روزه از وی بپذیریم و باز در مواعید مکالمت خلالی در دندان کنی بر تو بگیریم.

در راه‌عشق برتوبگیرم نَفَس نَفَس — در کوی‌شوق برتوشمارم‌قدم‌قدم
در کورهٔ‌محبّت و در بوتهٔ صفا — زرین رود زبانهٔ آتش عَلَم عَلَم

ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و کسای حقیقت وطاء و ردای شما، از نو و کهنه برهنه به‌صورت و از قصب مُمَزَّج به‌معنی مدوّج و متوّج. تاج و دَواج، رواج مخنّثان راست نه‌پوشش و کوشش مردان میدان را[۱۷].

کنا التُّرْسُ حِجْلٌ وَالْجِیادُ سَریرٌ — کنا السَّیْفُ شَنْفٌ وَالْحَدیدُ حَریرٌ[۱۸]

مردان باشد که لاله‌زار ازخون گردن سازد و عطر مثلّث[۱۹] از گرد میدان پردازد.

اَلسَّیْفُ وَالْخَنْجَرُ رَیْحانُنا — اُفٍّ مِنَ النَّرجسِ وَالْآسِ
شَرابُنا مِنْ دَمِ اَعْدائنا — وَکأْسُنا جُمْجُمَةُ الرّاس[۲۰]

هر که نه به‌جامهٔ عِلم پوشیده است بی‌جامه است و هر که نه به‌عمامهٔ حلم آراسته است بی‌عمامه است. هر که را در صف بندگی و صُفّهٔ خواجگی، دو پیراهن دادند حلاوت ایمان در بهای آن یکی بستدند که طراوت جامهٔ دوگانی با جلاوت مسلمانی جمع نشود.

پس چون پیر در این معنی سخن درازکشید، عنان سخن بازکشید و

گفت: بدانید که من عزم بلاد بنی‌شیبه[۲۱] دارم و قصد زیارت آن خاک طیبه دارم، هر که را بر دستارچهٔ مروّت عقدی است یا در کیسهٔ فتوّت نقدی، آن عقد باید گشاد و آن نقد باید داد که هرآینه بیاید مکافات آن سخا و مجازات آن عطا یوم‌الحشر والجزاء[۲۲]، وَاللهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یَشاءُ[۲۳]. هر که بودند چون مار از پوست بیرون آمدند و بگفتند به‌ترک کفش و عمامه. شیخ چون سیر صد عمامه شد و چون پیاز ده جامه. چون گل امید از چمن مقصود او برُست و بیافت آن‌که از آن قوم بجُست، جمله اثقال و اَحْمال در آغوش کرد و سخن «صاحِبُ القَمیصَیْنِ لایَجِدُ حَلاوَةَ الْایمانِ»[۲۴] فرآموش کرد. راست که از پایهٔ منبر فروآمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عَبْره کرد بعداز آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم.

معلوم من نشد که زاحداث روزوشب　　با او چه کرد گردش ایّام بلعجب
درجام اوچه ریخت جهان زهریاشکر　　در دست اوچه داد فلک خار یا رطب

۱ــ **الحُرُّ...**: مــرد آزاده، هرگز به‌خواری نفس، و بدانچه امـروز وی را از دیروزش باز پس گذارد، و به‌خس‌وخاشاك درآشامیدنی‌اش، و تیرگی حال و روزگارش، و نهـان‌شدن ستـارهٔ بختش، و گرفتگــی خورشیـد اقبـالش، و نیز بـه‌هراس از نـزول خفّت و بلای آسمانی، خرسند و راضی نمی‌شود. بسا مردان کریم و بزرگوار که در خاك افتاده و درگور آرمیده‌اند.

۲ــ **نماز اقامت خواندن**: کنایه است از مقیم شدن در جایی، مقابل نماز سفر یا نماز مسافر خواندن که کنایه است از چند روز ماندن در جایی.

۳ــ **صور**: شهریست بر ساحل دریای مدیترانه. یکی از شهرهای فینیقیّه قدیم که به‌سبب تجارت خود مشهور بود. امروز این شهر جزو کشورلبنان است (فرهنگ‌معین).
صَیدا: شهر و بندریست درکشور لبنان، ساحل دریای مدیترانه در ۴۵ کیلومتری بیروت، بنای شهر به‌فینیقیها منسوب است.

۴ــ **کلاّ و حاشا...**: هرگز چنین نیست، با وجود این، کارها انجام نمی‌پذیرد مگر بدان گونه که [خداوند] بخواهد.

۵ــ **واعظ شیب**: اضافه تشبیهی است. یعنی پیری که همچون پندآموز و واعظی است، در بیخ گوش شماست. شاید اشاره باشد به‌موهای سپید بناگوش به‌هنگام پیری.

۶ــ **قضای مُبْرَم**: قضایی که اجتناب از آن ممکن نباشد.

۷ــ **ای از دخول آبی...**: مراد اینست که ای آدمی که وجود تو از قطره‌ای آب ناپاك منی حاصل آمده و مرگ تو بسته به‌رفتن دم و درآمدن جان و روح [که قدما آن را به‌صورت دم فرض می‌کردند] است.

۸ــ **تختهٔ وقف تست**: تخت و کرسی که تماماً به‌تو اختصاص یافته و موقوفهٔ تست.

۹ــ **هادم اللّذات**: آن‌که خوشیها را نابود کند. لقب عزرائیل است، نیز کنایه

از مرگ است. در حدیثی آمده: «اکثروا ذِکر هادم اللّذات، الموت». (جامع صغیر، ج۱، ص ۵۲)

۱۰— **لِیَجْزیَ...**: تا پاداش دهد کسانی را که بدی کردند بدانچه کردند، و پاداش دهد کسانی را که نیکی کردند، بدانچه کار نیک کردند. (قرآن، نجم-۳۱).

۱۱— **یا عارفَ...**: ای کسی که جهان و رازهای آن را می‌شناسی، هر که جهان را بواقع بشناسد، هرگزآن‌را برنمی‌گزیند. بانفس که همواره به‌دنبال هوسهاوشهوتهاست همگام و همراه مشو، چراکه، نفس شرف خود یا مهلکه‌های حیات را نمی‌شناسد. هرگاه نفس ارج و مقام خود را می‌شناخت، هرگز به‌سوی آسایش روی نمی‌آورد.

۱۲— **الدّارُ...**: خانه ازساکنانش خالی مانده.

۱۳— **الرَّبْعُ...**: سرای محوو نابود گردیده.

۱۴— **اَجُوعُ...**: یک روز گرسنه‌ام و روزی سیر. صورت کامل حدیث چنین است: خُیِّرتُ بین اَنْ اکون نبیّاً مَلِکاً و بین ان اکونَ نبیّاً فقیراً فاخترتُ ان اکونَ نبیّاً فقیراً اجوع یوماً... ناظر به حدیث سنایی درحدیقه گفته است:

[پیغمبر] گاه گفتی جهان مراست تبع   گاه گفتی اجوع گه اشبع

۱۵— **انّی لِما...**: پروردگارا، من بدانچه بفرستادی سوی من از مال، درویش و نیازمند هستم. (قرآن، قصص-۲۴)

۱۶— **الاکلةُ...**: خوراک روی خوراک خوردن زیان‌آور است و پرخوری و شکمبارگی با هشیاری هوو و ناسازگار است.

۱۷— مفهوم عبارت چنین است: ای بزرگانی که به‌لباس شریعت و حقیقت ملبّس هستید و گستردنی و جامهٔ شما حقیقت می‌باشد، هر چند شما به‌ظاهر از جامه‌های کهنه یا نو برهنه هستید ولیکن در معنی، شما با قصبهای گرانبها دارای پوشش هستید و تاج غنا و بی‌نیازی به‌سر دارید.

۱۸— **لنا الترس...**: خلخال پای ما سپرهای جنگی است و تخت ما زینهای اسبان، گوشواره‌های گوش ما شمشیر است و لباس نرم و حریر ما زرههای آهنین.

۱۹— **عطر مثلّث**: عطری که قرصهای آن را سه‌گوشه می‌ساختند و یا از عود و عنبر و صندل ترکیب می‌دادند.

۲۰— **السّیفُ...**: شمشیر و خنجر برای ما به‌سان سبزه و ریحان است، پس نفرت ما بر نرگس و ریحان باد. شراب ما از خون دشمنان ماست و جام ما جمجمهٔ سر دشمنان. این دو بیت منسوب است به‌امیرالمؤمنین علی (ع). نک: دیوان حضرت علی؛ نیز

نک: **فتوت‌نامه سلطانی**-واعظ کاشفی، ص ۳۵۱. امّا در **دستورالوزارهٔ** محمودبن‌حسینی (نسخه خطی ورق ۸۱) منسوب است به‌تاج‌الدوله فرزند عضدالدوله. دو بیت را لفظ‌به‌لفظ به‌نظم فارسی برگردانیده‌اند:

گـل و ریحان ما تیغ است و خنجر　　به‌کار ما نیاید نرگس و آس
شراب مـاست خـون دشمن مـا　　اساس کلّهٔ او بهتریـن کـاس

۲۱— **بنی‌شیبه:** نام قبیله‌ای از عرب و آن اولاد عبدالمطلب است (لغت‌نامه).

۲۲— **یوم‌الحشر و الجزاء:** روز قیامت و پاداش.

۲۳— **واللهُ...:** خداوند چند برابر پاداش دهد برای هر که بخواهد. (سورهٔ بقره- ۲۶۱)

۲۴— **صاحِبُ...:** هر کس دو پیراهن دارد شیرینی و لذّت ایمان را در نیابد.

اطناب (جمع طُنُب): ریسمانها
افاعی (جمع افعی): ماران، گرزه‌مارها
اقداح (جمع قدح): پیاله‌ها
املاک (جمع مُلک): دولتها
انتصاب: برقرار ایستادن
انذار: بیم دادن
اَنیقه: زیبا، نیکو
بادروزه: هر روزه
بال: خاطر، دل
بَزیدن: وزیدن
بَیداء: بیابان
تشویر: شرمساری
دَواج: لحاف، بالاپوش
زَمِن: برجای مانده، بیماری که بیماری‌وی درازکشد
شرفات (جمع شَرَفه): کنگره‌های قصر
شَیْب: پیری
صُفّه: ایوان، غرفه
طَیْش: سبکساری، خفّت عقل
عَبْره: اشک‌ریختن
عروق (جمع عِرق): رگها
عشوه: فریب و مکر
عوایق (جمع عایقه): موانع
غُرَفات (جمع غرفه): قصرها، بالاخانه‌ها
قذات: خسک و خاشاک
قَصَب: کتان
کساء: پوشش، جامه
لُحْمه: خویشی، قرابت
مآب: بازگشت، بازگشتنگاه
مُبْتَغا: دلخواه، مطلوب
متطلّس: در فرهنگها به‌معنی «نوشته‌ای که محو و پاک شده باشد» آمده؛ ظاهراً در این متن—چند مورد—به معنی طیلسان‌پوش به کار رفته
متوّج: تاجدار
مَثبت الاقدام: آنجا که کودک راه رفتن آغاز کند و گامهایش استوار و محکم شود، کنایه از زادگاه
مخنّث: نامرد
مدّخر: اندوخته شده
مُدوّج: دارای پوشش
مزخرف: آراسته، نگارین به‌زر

مسقط‌الهام: زادگاه، نیز، نک: هام

مُلاصق: یار و همدم

ممزّج: جامهٔ قیمتی از قسم کتان که زر در آن به کار رفته باشد

مُوَکَّل: گماشته، مأمور، نگهبان

نَصَب: رنج و سختی

وطاء: گستردنی

وعید: وعدهٔ بد، تهدید

هام: سر

هِزّت: شادمانی، خرسندی

هِضاب (جمع هضبه): سنگلاخ، کوه به یک سنگ سرشته

۵

المقامة فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاقّ با من شفیق بود و در سفرهای عراق با من رفیق که به‌حکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی، نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عِرْقی و عصبی.

شعر

اَخُوكَ الَّذی واساكَ فی الْبُؤسِ وَالرَّخا　　　واِلاّ فَلاتَرْكَنْ اِلی ذلِكَ الاِخا[1]

گفت وقتی از اوقات که ایّام صِبیٰ چون نسیم صبا خوش نَفَس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی بی‌خس، و من از راه مهر با یاری پیوندی داشتم و از سلسلهٔ عشق بر دل بندی داشتم.

دل با یاری به‌عشق پیوندی داشت　　　بر دست‌وقدم زصبر غُل وبندی داشت

به‌حکم آنکه سیاحت این بیدا ندانسته بودم و سِباحت این دریا نیاموخته، گاه در حدایق وصل نوایی می‌زدم و گاه در مضایق هجر دست و پایی، که تن در کوشش کار با کشش یار خو نکرده بود، حمّالی مُثقلهٔ عشق نمی‌توانست و کیّالیِ خرمن صبر نمی‌دانست، ناگاه عشق گریبانگیر، دامنگیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر شد. دل شِحنه طلب می کرد دست‌آویز را، و جان رخنه

می‌جُست گُریز را. طبع هنوز در کار خام بود جز با وصال، عشق نمی‌دانست باخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود، جز با خیال دوست نمی‌توانست ساخت.

از بی‌صبریِ سینه و از بی‌سنگی   چون دیدهٔ مورشد جهان از تنگی

گیتی به‌خاصیّت عشق، یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان، تنگی داشت. دلِ مرقّع پوش در آغوش بلا خوش بنشست و دست قضا پای خردمندی به‌سلسلهٔ خرسندی ببست[۲]. غریم بی‌محابا دست از دامن مدارا به‌گریبان تقاضا زد[۳].

بیت

افسونگر عشق عود برنا رنهاد   سربارهٔ خویش برسر بار نهاد

با خود گفتم این نه آن قضایی است که با او بتوان آویخت و نه آن بلایی است که از او بتوان گریخت؛ شربتی است چشیدنی و ضربتی است کشیدنی، منزلی است سپردنی و راهی به‌سر بردنی.

هرچند که قول و عهد و پیمانْش نبود   تن دردادم چون‌سرو سامانْش نبود

کردم زسرآغاز چو پایانْش نبود   در درد گریختم چو درمانْش نبود

تا چون سایس عشق والی شد و سلطان مهر مستولی گشت، در هفت اقلیم نفس خطبه و سکّه به‌نام او شد[۴] و ملک و دولت به کام او گشت. صاحب صدر محبّت در حُجرهٔ دل، رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد. هر یک از اخوان صفا[۵] و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی از علاج فرمودند، هیچ سودمند نبود.

بیت

در باطن عاشقان مزاجی دگراست   بیماری عشق را علاجی دگراست

تا بعد از تحمّل شدایدومکاید، خبر یافتم که در بیمارستان اسفاهان مردی است که در طبّ روحانی قدمی مبارک و دمی متبرّک دارد و دلهای شکسته را فراهم می‌کشد و سینه‌های خسته را مرهم می‌کند. از شام و دمشق تعویذ عشق از وی می‌ستانند و از مغرب[۶] تا یثرب[۷] شربت این ضربت از وی طلب می‌کنند. گفتم در این واقعه که مراست قدم در جست‌وجوی باید نهاد و زبان در گفت‌وگوی، آنچه‌متنبّی[۸] گفته است: «اَلْحُبُّ ما مَنَعَ الْکَلامَ الْاَلْسَنا»[۹] نه

شکل فصل است نه حکایت وصل. من می‌گویم:

اَلْحُبُّ ما مَنَحَ الکلامَ الْاَخْرَسا — لا ما یَظُنُّ الْاَلْمَعیُّ الْاَ کْیسا[10]

در بلا تیزگام باید بود — درپی جُستِ کام باید بود

روز بر پرّ نور باید رفت — شب بر اسب ظلام باید بود

عشق راخواجه‌وغلام یکی‌ست — خواجه را هم غلام باید بود

با فلک هم‌طواف باید شد — با صبا هم‌لُگام باید بود

قَحف و جام بلا چو پر گردد — مست ازآن قَحف‌وجام بایدبود

عشق بی‌ننگ و نام چون آید — تارِک ننگ و نام باید بود

صدف درّ خاص اگر نشوی — هدف تیر عام باید بود

گرم درکار و تیز باید رفت — نرم دربار و رام باید بود

چون آن عَزم جزم شد با رفیقی چند به‌اصفهان شدم و به‌وقتی که نزول آفتاب در شتاب دلوک بود و شب در ثیاب سوک، با رفیقان بی‌توشه به‌گوشه‌ای بازشدم و یعقوب‌وار در بیت‌الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا، عید فردا را دیگ سودا می‌پختم و ثریّا را رقیبی و جوزا را طبیبی می‌کردم[11]. تا بعداز تقصّی باسهای قهر و تجرّع کاسهای زهر، رایات خورشید راسخ شد و احکام شب را آیات روز ناسخ. آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه‌باف شب[12] حلّهٔ صبح را ببافت.

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم — بالا گرفت دولت خورشید محترم

ازگوشهٔ سپهر وز تخت فلک بتافت — گاهی‌چوتاج‌خسروو‌گه‌چون‌نگین‌جم

چون سلام نمازبدادم روی به‌بیمارستان نهادم. طبعِ مشتغل، قدم را یاری می‌کرد و عشق مشتعل مشعله‌داری می‌کرد. چون به‌حدقهٔ کار و نقطهٔ پرگار رسیدم، جمعی دیدم در زیّ تصوّف بر قدم توقّف، و طایفه‌ای در لباس اختیار دربند انتظار. چون قامت خورشید بلندتر آمد، شیخ از در حُجره به‌درآمد. عصایی در مشت و انحنایی در پشت، کوژتر از هلال و سیاه‌تر از بلال، در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی. به‌آوازی نرم و نَفَسی گرم بر قوم به‌سلام مبادرت کرد و به‌تحیّت اهل اسلام مسارعت نمود. چون لحظه‌ای بیاسود، گفت:

که راست در عشق سؤال و جوابی و در مشکل او بابی؟ بگویید و درمان خود بجویید که کلید واقعات و خیّاط مرقّعاتِ او منم. مبهم او به زبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف. پس روی به‌من کرد و گفت: ای جوان پیشتر آی که به‌دل مقبولتری و از این جمع معلولتر. مَرْحَباً بِك وَ بِاَمْثالِكَ فَاَخبِرْنا عَنْ حالكَ[۱۳]. اگر صاحب آفت قالبی فَما نَحْنُ بِك فاجعون[۱۴] و اگر صاحب علّت قلبی فَانّاللهِ وَانّا اِلیه راجعون[۱۵]. گفتم در این معنی مُعین و مُغیث تویی و بُقراط[۱۶] این حدیث تویی. گفت: شجره را به‌ثمره شناسند و عاشق را به‌عَبره دانند. اختلاف احوال خود بازنمای و پردهٔ راز خود بگشای، تا اصل بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود. گفتم دیده‌ای است بیخواب و دلی است پُرتاب. لونی متغیّر و طبعی متحیّر، قالبی متقلّب و شوقی مُتغلّب.

قطعه

یک‌سینه و صدهزار شعله — یک دیده و صدهزار باران
غمهای من اعتذارخویشان — احوال من اعتبار یاران
اندر دی و بهمن حوادث — چشمی چوسحاب دربهاران
از وصلتِ غم به‌دامن من — ازمن شده دور غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شبها، و ای بقراط حاذق چنین تبها، خواه به‌تیغ قطیعت پی کن و خواه به‌داغ صَنیعت کی کن[۱۷] یک راه این طومار را به‌دست کفایت طی کن. گفت: ضَیَّعْتَ اللّبَنَ فیالصَّیْف وَ تَرکْتَ الْعصا بالخیفِ[۱۸]. کفشی که به‌چین گذاشته‌ای به‌فلسطین می‌جویی و عصایی که به‌سمرقند نهاده‌ای به‌خجند[۱۹] می‌خواهی.

آن را که ز اقبال نشانی باید — دست و دل و قوّت و توانی باید
گفتی که به‌وصل ازتو زیانی باید — در یافتن گُهر زمانی باید

بدان که عشق صورتِ حیرت است، بی‌صبر به‌سر نشود وعشق جبری باسرمایهٔ بی‌صبری راست نیاید. پس کاسی دگرگون درداد و اساسی دگر بنیان بنهاد. گفت بباید دانستن که عشق را دو مقام است و محبّ را دوگام. صوفیان را مقام مجاهده است و صافیان را مقام مشاهده. عاشق صوفی صاحب رنج است و

محبّ صافی صاحب گنج. مرد صوفی دائم در زیر بار است و مرد صافی همیشه در بر یار. صوفی در رنج جگر می‌خورد[20] و صافی در گنج برمی‌خورد، به‌حکم آنکه در عشق دُوی نبینند و منی و توی ندانند که عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان بگردد. نفس عاشق وِعاء معشوق گردد و پوست محبّ وِطاء محبوب شود. مرد گرم نفس را کار با نفس افکند و نفس محمل مجاهدت دارد چنانکه گفته‌اند:

عشقی است مرا زبخت بد افتاده　　　درسینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده　　　کاریست مرا باتن خود افتاده

بیت دیگر

در دیده‌ودل نشستی و جای گرفت　　　واندوه توام ز فرق تا پای گرفت
جان‌ودل‌و رای‌وخردم رفت‌وغمت　　　جای دل‌وجان و خرد و رای گرفت

بیت دیگر

تا عشق تو در تن است از تن نالم　　　وز تو به‌هزار گونه شیون نالم
از تو نه به‌دوست، نه به‌دشمن نالم　　　اکنون که تومن شدی‌من ازمن نالم

این کنوز رموز تعلّق به‌مقامات اهل تصوّف دارد و خداوندان رنگ‌وتکلّف. باز[21] صافیان مجرّد و پاکان مفرد از اینهمه رنگها آزادند و با اینهمه غمها دلشاد، که ایشان صورت و قالب نگویند و از معشوق، رخ و لب نجویند. حضرت روح ایشان دارالملک فتوح است و دور شراب ایشان در این صبوح است که ایشان را سر وامیان در میان است و عروس محبّت در حجره و حِجر ایشان. و چون درمیان جدایی نبود عاشق را چندین شیدایی نبود، که‌آنجا که ائتلاف ارواح اصل است، عالمْ عالمِ وصل است، صورت معشوق در حجرالاسود دیدهٔ[22] ایشان منظور و صورت محبوب در ورق‌الابیض سینهٔ[23] ایشان مسطور. چنانکه گفته‌اند:

در راه محبّت قدمی بی‌تـو نیم　　　درصورت شادی‌وغمی بی‌تو نیم
حاشا که زهجرانْت دمی‌سردزنم　　　چون درهمه‌احوال دمی بی‌تونیم

بیت

یاد تو مبادا که فراموش دلست   چون حلقهٔ بندگیت درگوش دلست
گر دست نمی‌رسد به‌وصلت شاید   چون‌نقش‌خیال‌تودرآغوش دلست

بیت دیگر

ای درعالم، دوست‌تو ودشمن‌تو   اندرمکش ازهوای‌من دامن تو
والی شده بر سینه و جان و تنْ‌تو   من با توام ارچه نیستی با من‌تو

بیت دیگر

گر مدّت نوح درمیان من‌وتُست   آن صبح صبوح درمیان‌من‌وتست
تا صحبت‌روح درمیان من‌وتست   انواع فتوح درمیان من‌وتست

پس گفت‌ای‌جوان غریب دراین قفس عجیب چون‌افتاده‌ای، کدام چینه ترا صید کرد و کدام طعمه ترا قید کرد؟ بدان که عشق سه قدم است: اوّل قدم گَشش است، دوم قدم کوشش، سیوم قدمِ کُشش. از این سه، دو اختیاری است و یکی اضطراری. در قدم اوّل که گَشش است هم‌صفتِ مار باید بود که بی‌پای بپوید و بی‌دست بجوید، و در قدم دوم که کوشش است هم نعت مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش درکار کشد بی‌دست تن بارکشد. و قدم سوم که کُشش است خود نه قدم اختیاری است، بلکه قدم اضطراری است، که سلطان عشق متّهم نیست و خون عاشق محترم نه. ای جوان ندانسته‌ای که حُجرهٔ عشق نام ندارد و صبح محبّت شام ندارد. قفسی است آهنین تنگ، نه روی شکستن و نه روی درنگ، با اینهمه، نبض پیش‌آر تا بنگرم سرکارد به استخوان رسیده یا نه، و علّت به‌جان کشیده است یا نه. دست به‌وی دادم. گفت: ندانسته‌ای که نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست. آب پیش داشتم[۲۴]، گفت نشنیده‌ای که آب محبّان از دیده مشاهده کنند که تجسّس بوقلمون عشق، دیگرگون است و امارت علّت عشق، آتش سینه است و آب دیده، نه رنگ آبگینه.

شعر

تَکَلَّمَ الْحاکِمانِ: اَلْهَمُّ وَالکُرَبُ   وَاَخْبَرَ الشاهدانِ: اَلْماءُ وَالَّلهَبُ

لاتَلْتَفِتْ بِخُطُوبِ الْحُبِّ اِنْ نَزَلَتْ   فَرَوْضَةُ الْحُبِّ فیها الشَّوکُ والرُّطَبُ[۲۵]

چون تنورهٔ مقامهٔ شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت، زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش کردم و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبّت منیع. دست درکشیدم و دامن درچیدم. چون این کلمات تامّات و الفاظ طامّات استماع کردم، پیر را وداع کردم و بعداز آن ندانم تا چنگ نوائبش کی آزرد و نهنگ مصائبش کی فرو خورد.

چرخش چگونه خورد وسپهرش چگونه کشت
بختش به‌پای حادثه‌ها کشت یا به‌مُشت
با او چگونه گشت فلک، زُفت یا جواد
با او چگونه گفت جهان، نرم یا درشت؟

۱– **اخوك مَن...**: یار و برادر تو کسی است که با تو در سختیها و آسایش مواسات و همراهی کند وگرنه، او را دوست مگیر و به‌وی اعتماد نکن.

۲– **دل مرقّع پوش...**: یعنی دل درویش صفت و عاشق و قلندروش بلای عشق را به‌جان خرید، و دست مقدّرات و حکم آسمانی پای خرد را که همواره حسابگر و عاقبت‌نگر است با زنجیر قناعت و رضامندی نسبت به‌مقدّرات و مشیّتها مقیّد ساخت. اجمالاً عقل بسته شد و عشق رها گشت.

۳– **غریم بی‌محابا...**: عشق و معشوق که همواره مدارا می‌کرد و سختگیری نمی‌نمود این بار گستاخ و بی‌پروا دست درگریبان طلبکاری زد و مرا اسیر خویش ساخت.

۴– **خطبه و سکّه به‌نام کسی شدن**: کنایه است از دوران حکومت و قدرت کسی و به‌سلطنت رسیدن امیری که در این صورت سکّه به‌نام وی می‌زدند و خطبه به‌نام وی می‌خواندند.

۵– **اخوان صفا**: برادران یکدل. اشاره‌ای دارد به‌گروهی که در قرن چهارم هجری ظهور کردند؛ اینان معتقد بودند که به‌یاری علم و اعتقاد به‌دین می‌توان به تصفیهٔ باطن نایل آمد و به‌مرحله‌ای از کمال که غایت شرایع و ادیان است، رسید. آنان رسالاتی مختصر و ساده، بدون ذکر مؤلف می‌نوشتند و انتشار می‌دادند. این عده خود را «اخوان الصفا و خُلاّن الوفا» می‌نامیدند.

۶– **مغرب**: نامی است که اعراب به‌شمال غربی افریقا داده‌اند مانند: مراکش و الجزیره و غیره. علاوه برکشورهای فوق به‌اندلس، اسپانیا نیز اطلاق شده است (اعلام معین).

۷– **یَثرِب**: نام مدینه است پیش از آنکه رسول‌اکرم (ص) بدان شهر هجرت

کند.

۸– **متنبّی:** احمدبن‌الحسین الجعفی الکوفی، شاعر معروف عرب که در ۳۰۳ در کوفه متولد شد و در ۳۵۴ در سماوه به‌قتل رسید. وی در خدمت عضدالدولهٔ دیلمی به‌سر برده و قصاید غرّا در مدح وی سروده است.

۹– **الحبّ...:** عشق چنانست که شخص زبان‌آور را از سخن گفتن بازمی‌دارد.

۱۰– **الحبّ ما مَنَحَ...:** عشق آن‌چنانست که به‌شخص گنگ بی‌زبان نیروی سخن گفتن می‌بخشد نه آن چنانست که آن‌سرد هشیار و روشن‌رای، (متنبّی) پنداشته.

۱۱– **ثریّا را رقیبی...:** ظاهراً می‌گوید تمام شب را چشم بر آسمان دوخته بودم و از ثریّا مراقبت می‌کردم و دو طفلان (توأمان جوزا– دوپیکر) را که گویی دو کودک بیمار بودند پرستاری می‌کردم.

۱۲– **سیاه بافِ شب:** اضافهٔ تشبیهی است. شب به بافنده‌ای تشبیه شده که پارچهٔ سیاه و تیره می‌بافد.

۱۳– **مرحباً...:** مرحبا و آفرین بر تو و امثال تو باد، ما را از حال خود آگاه کن.

۱۴– **فما نحنُ...:** ما از برای تو غمین و دردمند نیستیم.

۱۵– **انالله...:** ما ازآن خداییم و به‌سوی او بر می‌گردیم (سورهٔ بقره–۱۵۶).

۱۶– **بُقراط:** بزرگترین پزشک جهان باستان که حدود سال ۳۷۵ قبل‌از میلاد درگذشته. طریقهٔ او مبتنی بر فساد امزجه است. شهرت وی جهانگیر بود. اردشیر هخامنشی او را برای معالجه به‌دربار خود دعوت کرد، ولی او نپذیرفت (اعلام‌معین).

۱۷– **خواه به‌تیغ...:** یا به‌شمشیرجدایی و هجران‌مرا بکش ویا با نشان احسان خود بنواز و نشان‌بندگی خود را بر دلم بزن که این داغ مرا زندگی می‌بخشد. دور نیست که اشاره‌ای داشته باشد به‌ضرب‌المثل عربی: آخرالداء الکیّ.

۱۸– **ضَیَعت...:** شیررا در تابستان تباه کردی و عصا را در خیف ازدست دادی. بخش نخست عبارت ضرب‌المثل عربی است بدین صورت: «فی‌الصّیف ضیّعتِ‌اللبن». نک بخش فرائدالادب المنجد.

۱۹– **خُجَند:** نام شهری از بلاد ماوراءالنهر (برهان قاطع) یکی از شهرهای جمهوری ازبکستان درکنار سیحون، که مرکز و پایتخت آن محسوب می‌شود و امروز آن را استالین‌آباد گویند (اعلام معین).

۲۰– **جگر خوردن:** رنج بردن و تحمّل کردن.

۲۱– **باز:** ازسوی دیگر، درحالی که.

۲۲ــ **حجر الاسود**: سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف کعبه، تبرّکاً آن را لمس کنند (اعلام معین). حجر الاسود دیده، اضافهٔ تشبیهی است که سیاهی چشم از جهت رنگ و نیز مقدس بودن به حجرالاسود مانند شده است.

۲۳ــ **ورق الابیض**: برگ سفید و پاك. ورق الابیض سینه را نیز می‌توان اضافهٔ تشبیهی گرفت که سینه در پاکی و بی‌آلایشی به برگ سفید مانند شده که هیچ عشق یا هوسی در آن نقش نپذیرفته باشد.

۲۴ــ **آب پیش داشتم**: منظور از آب ادرار است که در طبّ قدیم پیشاب بیمار را در قاروره می‌ریخته‌اند و به طبیب نشان می‌داده‌اند.

۲۵ــ **تکلّمَ الحاکمان...**: دو قاضی ــ قاضی اندوه و قاضی سختی ــ سخن گفتند، و دو گواه ــ یعنی آب دیده و آتش سینه ــ از عشق و سوز عاشق خبر دادند. به سختیهای عشق ــ هرگاه بر تو فرود آیند ــ اعتنایی مکن که در بوستان عشق اگر خار است، خرما نیز هست.

آویزش: علاقه، بستگی، پیوستگی
امارت: نشانه، علامت
امیان: کیسهٔ زر
باس: بأس، سختی، مصیبت
بیداء: بیابان
تارِک: ترک کننده
تامّات (جمع تامّه): کامل، رسا
تعویذ: دعای چشم‌زخم که به‌گردن آویزند یا بر بازو بندند
تفتن: تافتن، گرم شدن
تقصّی: به‌نهایت چیزی رسیدن
چینه: دانه‌ای که‌مرغ اززمین برچیندوبخورد
حِجر: دامن، کنار
حدایق (جمع حدیقه): بوستانها
دُلوک: غروب، پنهان شدن
زُفت: بخیل، لئیم، ستیزه‌خوی
زیّ: جامه
سایس: سیاستمدار، مدبّر
سِباحت: شناوری
سرباره: بهترین قسمت از میوه و جنس که برای عرضه روی بارگذارند
صِبیٰ: کودکی
صنیعت: پروردن، احسان
طامّات (جمع طامّه): اقوال پراکنده و گزافه ها
عَبره: اشک ریختن
عِرق: رگ
غریم: وامخواه
غُل: زنجیر
قاروره: شیشه، شیشه‌ای که در آن بول بیمار را جمع کنند
قحف: کاسهٔ سر
قطیعت: هجران، بریدن
کیّالی: پیمودن، اندازه کردن
کی کردن: داغ زدن
مُثقله: بارسنگین
مُغیث: پناه دهنده
مکاید (جمع مکیدت): نیرنگها
ناسخ: نسخ کننده
وِطاء: جامه، گستردنی
وِعاء: ظرف
یلدا: شب دراز، درازترین شبها

المقامة فی السّفر والرّفاقة

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی ید بیضا داشت و در محبّت رای بینا، که وقتی از اوقات که از اخوان حضر مُشْتکی شدم و بر عصای سفر متّکی، خواستم که قدمی چند سپرم و مرحله‌ای چند بشمرم تا ملامت اخوان به تَعطُّف بَدَل شود و نفرت یاران به‌تألّف و تلطّف بازگردد که طول اقامت موجب سَئامت است و اِدمان صحبت علّت ندامت و غرابت است.

شعر

وَمَنْ لَزِمَ الاقامَةَ فی البُیُوتِ — شَکُوراً قانِعاً بِقَلیلِ قُوتٍ
یَطُوفُ وَاِنْ تَطاوَلَتِ اللَّیالی — حَوالَیهِ طَوافَ الْعَنکَبُوتِ[1]

در حضر چون عنا کشیم همی — رخت سوی سبا[2] کشیم همی
پای ازاین منزل خراب و هَوان — بر زمین و هوا کشیم همی
از فضای قضا زمـام مُـراد — کس نداند کجا کشیم همی
دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ — رخت سوی فضا کشیم همی
هر که در زاد و بود[3] بندد دل — آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ عُدّت و مدّت، رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای کردم.

زینِ ارادت بر بُراق[۴] اشتیاق نهادم و قدم مجاهدت در راه عراق نهادم. طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عَجول. چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب و نوائب سفر نگاه کردم، گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود که الدَّلیلُ ثُمَّ السَّبیلُ وَالرَّفیقُ ثُمَّ الطَّریق[۵] که شرط اهمّ و رکن اتمّ در سپردن طریق به‌دست کردن رفیق است. مفرد دویدن سنّت هلال است و تنها رفتن رسم خیال.

بیت

سفر چو جویی همچون نجوم یاران‌جوی
وحید و مفرد و تنها هلال‌وار مرو
نخست یار به‌دست آرو پس برون نِهْ پای
یگانه‌پوی مباش و خیال‌وار مرو

پس در این تفکّر ساعتی بیاسودم و در سایه‌ای بغنودم، چون چشم بگشودم پیری را دیدم خوش‌رُوا و لطیف لقا، بر طرفی دیگر نشسته انبانی و عصایی در پیش و مراقب زاد و راحلهٔ خویش. پوشیده دُری می‌سُفت و با خود سخنی می‌گفت و بالای او سروی سرافراشته در چمنی کاشته. باد بهاری بر وی می‌بزید و از جنبش او نسیمی به‌من می‌رسید و پیر در روی او می‌خندید؛ گوش داشتم تا پیر سیّاح چه می‌گوید و از آن ترنّم و تنسّم گفتی که می‌موید یا چیزی می‌جوید این بیت در زبان می‌داشت و این نظم دربیان؛ از جگر کباب و با چشم پرآب می‌گفت:

شعر

یا باسِقَ القَدِّ کَمْ فارَقْتُ مُرتَحِلاً — قَدّاً کَقَدِّکَ مَیّالاً وَ مَیّاساً
کَمْ قَدْ هَجَرْتُ وَنارُالقَلْبِ مُوقَدَةٌ — ناساً وَکاساً وَ اخْواناً و جُلّاساً
وَ عَطَّلَتْنی خُطُوبُ الدَّهرِ مُعْرِضَةً — وَ بتُّ لا ذَنباً فیه ولا رَأساً
وَرَدَّنی حادثُ الدُّنیا عَلی وَسَنی — واصْبَحَ العشْقُ صَرّافاً و نَخّاساً
هَلْ تَحتَ ظِلِّكَ لی نَومٌ وَ مُستَنَدٌ — امْ کُنْتُ آمَنُ حُسّاداً وَ حُرّاساً
کَیْفَ السَّبیلُ اِلی کیسٍ وَ کاسٍ طِلاً — فَلَسْتُ اُبْصِرُ لا کیساً وَلا کاساً[۶]

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری و رازی برداشت و این کلمات در بیان آورد و این بیت بر زبان آورد و گفت:

قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی سَزَد گردون گردان پایهٔ تو
بسی خورشیدو ابر و برق بوده به‌باغ اندر رقیب و دایهٔ تو
چه باشد گر غریبی مستمندی بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عَدْن شاید اگر طوبیٰ بود همسایهٔ تو

چون این بیتها بپرداخت و این نواها برساخت، عصا در مشت گرفت و رخت در پشت آورد. خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد، آواز دادم که شیخا: سیروا سَیْرَ اَضْعَفِکُمْ[۷]. بدین گرمی متاز که در قافله ضعیفانند، و بدین حد مشتاب که در خدمت، بی‌قوّتانند؛ از بُراق همّت بر حمار مجاهدت نشین، تا سست پایان کاروان از گَرد مرکب تو بازنمانند. پس پیر بازنگریست و گفت ای جوان نادان، بخسب که با سایه و آب، سکون و خواب، خوش آید. مُثْقَلهٔ بار خود بر دامن من مبند که هر دو از سر پی بیفتیم[۸]. اَنْتَ فی‌حالٍ وَاَنا فی‌حالٍ. تو در منزل اوّلینی و من در مرحلهٔ آخرینم. تو هنوز رفتن بی‌پای و فرود آمدن بی‌جای نیاموخته‌ای. تو را در هر فرسنگ هزار خرسنگ نهاده است و در هرمنزل هزار مشکل افتاده. رفیقی همدم به‌دست آر تا از قدم نیفتی «وَرَأْسُ اللَّعْبِ عِرْفانُ الْحَریفِ»[۹]. تو طلب مُراد را آراسته و من از سر مراد برخاسته؛ تو مقصود می‌طلبی و من از مقصود می‌گریزم؛ ترا بادیه درپیش است و مرا کعبه ازپس. خاکی را که حریفی باد باید، ساعتیش بردارد ولیکن زودش فروگذارد. در دم اوّل بیامیزد؛ در دم دوم فروریزد که این، همه کثافت است و آن، همه لطافت. این، همه سکون است و آن، همه حرکات گوناگون.

گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مَضیقی ندارم. اگر همه سیر فرسنگ و علم و فرهنگ است تمام است[۱۰]. در عالم علم، بخل و شُحّ نیست و اِنای فضل و هنر بی‌ترشّح نیست. اَلِفْنا فی‌سُلُوکِ هذَا الْبِساطِ وَاهْدِنا سَواءَ الصِّراطِ[۱۱]. پیر گفت ای جوان، منع و ردّ تا بدین حدّ بیش نکشد، بسم‌الله

قدم در راه نه و بگوی: بِسْمِ‌اللهِ الدَّلیلِ الْهادی فی‌ظُلُماتِ الْبِحارِ وَالْبَوادی[۱۲].
پس بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت و ریاضت و ابتلاست. اخلاق مردان را در میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند که: اَلسَّفَرُ مِعْیارُ الْاَخْلاقِ[۱۳]. عیارِ جوهر و طینت آدمی در بوتهٔ ریاضت سفر پدید آید که سیّد عالم علیه‌السلام فرمود که: «اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ‌النّارِ»[۱۴] معنی این حدیث آن است که تا آتش سفر نبود، زر خالص از پشیز ناقص جدا نشود والاّ سفر حجّ و حرکت غزو را که موجب نجات و علّت درجات است قطعه‌ای از آتش نتوان خواند. پس معلوم شد که آن آتش آتشی است در تمیز میان زر و پشیز. هرکه پای افزار سفر در پای کرد و زیارت عالم اعتبار، رای کرد، قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهرهٔ سلامت انداخت. از اینجاست که عزیزتر مهمان در خانقاه اهل تصوّف مسافر است و سنّت آن طایفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت باشد که وِطای سفر به کسای حَضَر بدل نکند و از اینجاست که بار تکلیف در حق او به‌حد تنصیف بازمی‌آید که «صَلاةُ الْمُسافِرِ مُثَنّیً»[۱۵].
بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همهٔ موجودات را که آفریده‌اند در مقرّی آفریدند[۱۶] الاّ آدمی را که در ممرّی آفریدند. کُنْ فی‌الدُّنْیا کَاَنَّکَ غَریبٌ اَوْ کَاَنَّکَ عابِرُ السَّبیلِ[۱۷] و جای دیگر می‌فرماید که: اَلدُّنْیا قَنْطَرَةٌ[۱۸] پل راه گذریان و سفریان راست نه مقرّ اهل اقامت و ادامت را. و خطاب «سیرُوا وَ سیحُوا»[۱۹] در قرآن و اخبار فراوان است، امّا نصّ «اَقیمُوا وَلا تَبرَحُوا»[۲۰] هنوز مُنْزَل و مُرسَل نشده است. بادِ سائر و متحرّک، روزی صدبار به‌جیب و آستین مقصود برسد و با زلف و جعد معشوق بازی و طنّازی کند. باز خاک وَقور صَبور را سالها چهرهٔ عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود بر وی بسپرد یا گام معشوق بر وی گذرد که آن عاشق، مسافر است و این عاشق، مقیم.

قطعه

به‌شکل باد صبا در جهان مسافر باش
به‌سان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چوخاک ساکن و مَنْبَل مخسب در پستی

بریده پای نئی خاک را ندیم مشو

کلیم‌وار قدم بر فراز طور گذار

ز عجز، معتکف سایهٔ گلیم مشو

امّا ای جوان زنهار تا نخست دست در گریبان همراه نزنی پای در این عرصه گاه منه که اَلْواحِدُ شَیْطانٌ[21] اعنی[22] که یک قالب تنها به‌حکم مُراد شهوانی صفت شیطانی دارد و قالب مفرد بدین معنی شیطان مجرّد بود. امّا رفیقی و هم‌طریقی را آداب و شروط است بیرون از آنکه هر دو هم‌منازل و هم‌مراحل باشند و مَطْرح و رخت در یک سایه افکنند.

حقایق این علم دقیق در محافظهٔ ادب طریق، از ابوبکر صدّیق رَضِیَ اللهُ عَنْه باید آموخت که در صحبت سیّد عالم علیه‌السّلام عزم رفیقیِ غار کرد و پاشنهٔ عزیز در دهان مار کرد[23] و بخار زهر ناب از پای به‌جگر کباب ترقّی کرد و او از حَنین و اَنین بدین حدیث اختصار می کرد و به‌زبان حال می‌گفت:

بیت

تا زهر هم‌اوخورد که نوش اوخورده‌ست

اقداح می‌وصال دوش او خورده‌ست

و با این چندین رفق و مدارا و حلم و محابا می‌گفت و می‌فرمود: لَوْ کُنْتُ مُتَّخِذاً خَلیلاً لَاتَّخَذْتُ اَبابَکْرٍ خَلیلاً[24]. اگر در این مضیق پای‌افزار هیچ رفیق گنجیدی آن صدّیق بودی، الّا آنکه ما را سفرهای شاقّ و راههای مخوف درپیش است که اسب هیچ رفیق در آن خلاب کار نکند و خر هیچ یار در آن مضیق بار نکشد. در سفری که گام او «مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصیٰ[25] بود، بردن یار سُست‌ساق تکلیف مالایُطاق باشد که از یاران این بَساط و فرش، سفر کرسی و عرش نیاید. الرَّفیقُ الْاَعْلیٰ[26]. حضرت موسی علیه‌السّلام خواست که با خضر علیه‌السّلام رفیقی کند[27]، در سه‌گام، سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم، دامن صحبت برمی‌بایست فشاند و «هذا فِراقُ بَیْنی وَ بَیْنِك»[28] برمی‌بایست خواند. صوفی که از خانقاه به‌دعوت سماع رود از

عالم تفرقه به‌حلقهٔ اجتماع خرامد، هر که را گوید با او رفیقی کند امّا در بادیهٔ تجرّد و توکّل، بی‌معلوم و توسّل، قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نمی‌کند «اذا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُساعِدُ»[۲۹] اگر مقصود طلبی تنها و مجرّد و وحید و مُفْرَد روی، نباید که آن یار در همان مار آویزد و این دوست در همین پوست خیزد. «اَلشِّرْکَةُ فی‌الْاَعْیان عَیْبٌ»[۳۰] و اگر معشوق‌طلبی، خود رفیق جُستن و یار بُردن سدّ درِ استراحت و فتح باب اِباحت است.

بیت

گرجویی ازولایت انصاف دوست‌جوی ورگیری از محلّت اخلاص یارگیر
یاران زمار گُرزه بسی زهرگین‌ترند فرمان من کنی بَدَل یار، مارگیر

چون دراثنای آن اقدام، این شرایع واحکام برمن خواند به‌سرمنزل آسودن رسیدم و حریم سایه غنودن رفتم. پیر گفت مطیّهٔ نفس را آسایشی بباید داد و مُثْقلهٔ سفر ازگردن بباید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده.

چون به‌حکم اشارهٔ پیر قاعدهٔ تدبیر بگشت، عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم، پس خوردنی بخوردیم و گفتنی بگفتیم، هر یک به‌گوشه‌ای بخفتیم. چون چشم را بگشادم و رفیق را آواز دادم، گام برداشته بود و منزل به‌من گذاشته. معلوم من نشد که به‌ماتم شتافت یا به‌سور و به‌صیدا رفت یا به صور[۳۱].

معلوم من نشد که سپهرش چه‌عشوه‌داد
وز گردش زمان به کدامین زمین فتاد
بر وی جهان ظالم غدّار ظلم کرد
یا اختر مساعد میمونْش داد داد

۱ــ **وَمَنْ...**: هر کس خانه نشینی را لازم بگیرد و به‌اندك قوتی خرسند گردد، هر چند روزگار بر او دیر بماند، مانند عنکبوتی به‌دور خود خواهد چرخید [چیزی از شرف و عزّت نصیب او نخواهد گردید].

۲ــ **سَبا**: سرزمینی در یمن که بلقیس بر آن سلطنت داشت.

۳ــ **زادوبود**: سرمایه و اسباب و سامان. اگر زادبود (بدون واو) باشد مناسبتر است که معنی وطن و زادگاه می‌دهد.

۴ــ **بُراق**: نام اسبی که گویند حضرت رسول (ص) درشب معراج بر آن نشست. بُراق اشتیاق اضافهٔ تشبیهی است که شوق و آرزومندی به‌براق مانند شده است.

۵ــ **الدّلیلُ...**: پیش از سفر در اندیشهٔ راهنمای باید بود و نخست همسفر را باید گزید پس گام در راه نهاد. حدیث «الرّفیق ثمّ الطریق» به‌همین صورت در معارف بهاءولد (ص ۱۰۶ و ۲۰۴) و با اندك پس و پیشی در کلمات در غررو دُرر آمِدی (ج ۴، ص ۱۳۷) ذکر شده است.

۶ــ **یا باسِقَ...**: ای محبوب کشیده قامت، بسا هنگام کوچ، معشوقه‌های بلندقامت و عشوه‌گر و نازان به‌چپ‌وراست ــ همچون ترا ــ رها کرده‌ام. بسا ــ آتش دل در سینه‌ام زبانه کشان ــ از مردم و جام‌باده و یاران همدم جداگشته‌ام. پیشامدهای روزگار مرا رها کرد و زمانه بر من پشت کرد. و در حالی که نه در سر کارها بودم و نه در انتهای امور، شب را به‌روز آوردم. رویدادهای دنیا از برآوردن نیازهای من سر باز پیچید و مرا از خود راند و عشق با من به‌سان سوداگر و برده فروش رفتار کرد. آیا در زیر سایهٔ تو می‌توانم تکیه گاهی بیابم و شبی بیاسایم و آیا می‌توانم [در زیر حمایت تو] از بدخواهان و رقیبان ایمن باشم؟ آیا به کیسهٔ پول و کاسهٔ شراب دسترسی خواهم داشت [دریغا که اینک] مرا نه کاسه‌ایست و نه کیسه‌ای.

۷ـ **سیروا...**: راه روید به‌پای ضعیف‌ترین همسفرانتان.

۸ـ **هر دو از سرپی بیفتیم**: ظاهراً منظور اینست که من اگر به‌پای تو سفر کنم و با تو همگامی کنم هر دو از نشان راه و کاروان بازمی‌مانیم و از پا بیفتیم.

۹ـ **ورأسُ...**: سرآغاز بازی، شناخت حریف است.

۱۰ـ **اگر همه سیر فرسنگ و علم و فرهنگ است**: ظاهراً منظور اینست که اگر تماماً سفر طولانی و فرسنگها رفتن من همراه با آموختن علم و فرهنگ باشد، این سفر مبارك و کامل است.

۱۱ـ **الْقنا...**: ما را در شیوهٔ این پهنه پیش ببر و به‌راه راست هدایتمان کن.

۱۲ـ **بِسْمِ...**: به‌نام خدایی که ما را در تاریکیهای دریاها و خشکیها راهبر است.

۱۳ـ **السّفَرُ...**: سفر مایه سنجش و شناخت خوی مرد است. در مجمع‌الامثال میدانی (ج ۱-۴۸۳) آمده: «السَّفَر میزانُ السَّفْر» یعنی که خلق‌وخوی مردم را آشکار می‌سازد.

۱۴ـ **السفَرُ...**: سفره چون پاره آتشی است که می‌سوزاند. حدیث به‌صورت «السفَرُ قطعةٌ من السّقَر» نیز آمده؛ نک: (ترك الاطناب، ص ۱۱۱).

۱۵ـ **صَلاةُ...**: نماز مسافر دو رکعت است. حدیث به‌صورت: «صلاةالمسافر رکعتان حتی یؤوب الی اهله اویموت» نیز آمده، برای صورتهای دیگر نک: (فیض‌القدیر، ج ۴، ص ۲۲۳).

۱۶ـ **همه موجودات را که آفریدند...**: ظاهراً منظور اینست که احوال تمام موجودات در عالم چنانست که در حال شعور و آگاهی خود در یک حال قرارگرفته‌اند، امّا آدمی همواره در تکامل و تعالی است.

۱۷ـ **کُنْ فی‌الدّنیا...**: در دنیا چنان باش که گویی غریبی هستی یا که‌مسافری راهگذر. عبارت یادآور کلام حضرت علی (ع) است که: «عِشْ لِآخرتک کانّک‌تموتُ غداً»؛ نیز نک: فیض‌القدیر، ج ۵، ص ۵.

۱۸ـ **الدنیا...**: دنیا به‌سان پلی است. صورت کامل حدیث چنین است: الدنیا قنطرةٌ فَاعْبُروها و لاتعمرُوها. نیز نک: غررو دررآمدی، ج ۷، ص ۱۰۶.

۱۹ـ **سیروا...**: گردش و سیاحت کنید. حدیثی هست بدین صورت: «سیروا تصحّوا و تغنموا».

۲۰ـ **اقیموا...**: اقامت کنید و ثابت بمانید.

۲۱— **الواحدُ...**:شیطانست که تنهاست. ظاهر عبارت می‌نماید که حدیث باشد امّا در منابع احادیث دیده نشد در «لطائف‌الحکمة»-سراج‌الدین محمود ارموی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی (ص ۲۶۴) آمده: الشیطان مع الواحد. در صحیح ترمذی(ج ۹، ص ۱۰) هم آمده: فانّ الشیطان مع الواحد و هومن الاثنین ابعد.

۲۲— **اعنی**:می‌خواهم، منظورم اینست که:

۲۳— **طریق از ابوبکر صدیق باید آموخت که... پاشنه عزیز در دهان مار کرد...**:
عبارات اشاره دارد به هجرت پیامبر از مکّه به‌مدینه و همراهی ابوبکر با آن حضرت [و رسول (ص) با ابوبکر رضی‌الله‌عنه به‌در غار رسیدند. ابوبکر گفت: یا رسول‌اله دستوری ده تا من از پیش درشوم. در رفت. در آنجا سوراخها دید. ترسید که نباید مَخَنده‌ای[1] بیرون آید. ردا از دوشش برگرفت و پاره‌پاره می کرد و در سوراخها می‌آکند تا ردا برسید[2]. دو سوراخ عظیم بماند. دو پای خویش در آن نهاد. آنگه رسول را گفت: در آن درآی. رسول نخست درخت «ثمامه» را بخواند به‌در غار آمد، آنجا بایستاد و عنکبوت بیامد و بر در غار بتنید و فاخته بیامد آنجا آشیانه نهاد و بر آن نشست تا کافران به‌جای نیارند که کسی در آن غار رفته. چون رسول در آن غار شد، ماری برآمد از آن سوراخ، پاشنهٔ ابوبکر بگزید. درد آن به‌تن او درآمد. رسول نگاه کرد، رنگ او متغیّر دید، گفت: یا ابابکر تو را چه بود؟ ابوبکر نگفت که نباید دل رسول رنجورشود. رسول خود به‌جای آورد. آب دهان خویش بر خاك افکند و به‌انگشت بمالید، گفت: «بِاسم اِلٰهِنا بِریقةِ بَعْضِنا، بِتُربةِ اَرْضِنا یَشفی سَقیمَنا» و آن را بر پاشنهٔ ابوبکر مالید. در حال از آن درد و الم زهر شفا یافت] «سیره ابن هشام-به‌نقل قرآن ترجمهٔ زین‌العابدین رهنما، ج ۲، ص ۱۱۲».

۲۴— **لوکُنتُ...**:اگر دوستی می‌گرفتم یقین که ابوبکر را دوست می‌گرفتم. حدیث به‌صورت: «لوکنتُ متّخذاً من امّتی خلیلاً دون ربّی لاَتّخذتُ ابابکر خلیلاً ولکن اخی و صاحبی» آمده (فیض القدیر، ج ۵، ص ۳۲۹).

۲۵— **مِنَ الْمَسْجِدِ...**:از مسجد حرام تا مسجداقصی (قرآن، اسراء-بخشی از آیهٔ ۱).

۲۶— **الرفیق الاعلی**:دوست والا. حدیث چنین است که [عائشه رضی‌الله عنها روایت کند که چون وفات رسول خدا نزدیک شده بود، آخر سخنی که شنیدم این بود که می‌گفت: «بل الرفیق الاعلی من‌الجنّة» یعنی جوار حق می‌خواهم دربهشت نه

۱. مَخَنده: جنبنده، خزنده. ۲. برسید: تمام شد.

زندگانی وعیش دنیا] «سیرت رسول‌الله (ص) ص ۱۱۰۵». مولانا ناظر به‌این حدیث گفته:

چون گـهِ رفتنش فـراز آمـد　　　بـه‌سوی حضرتش نـیـاز آمـد
طوطی جانْش چون قفس‌بشکست　　　رفت‌و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نـهفت　　　زان همی «الرفیق اَلاعلی» گفت

۲۷— **حضرت موسی** علیه‌السلام خواست که با خضر رفیقی کند. شرح همراهی و دوستی موسی (ع) با خضر (ع)— بدون ذکر نام‌خضر— درسورهٔ کهف آیات ۵۹ تا ۸۲ آمده است. برای شرح ماجرا با بیان عرفانی نک: مرصادالعباد، تصحیح محمدامین ریاحی، ص ۲۳۶ به‌بعد.

۲۸— **هذا فراقُ...**: این لحظهٔ جدایی است میان من‌و تو (قرآن، کهف-۷۸).

۲۹— **اذا عَظُم...**: چون خواستهٔ آدمی بزرگ و والا باشد، یاور او کم می‌شود. عبارات که حکم ضرب‌المثل دارد مصراعی است از متنبّی‌شاعر بزرگ عرب (مقتول در ۳۵۴ هـ.) درقصیدهٔ معروفش با مطلع:

عَواذِلُ ذات الخال فـیّ حـواسدُ　　　وانّ ضَجیع الْخَوْد منّی لَماجِدِ...
...
وحیدٌ مـن الخّلان فـی کلّ بَلْدةٍ　　　اذا عظم...

این قصیده‌ازسروده‌های بسیارمشهورمتنبی‌است. ابوالفضل بیهقی درحق‌این قصیده گفته است: «...تا در جهان سخن‌تازی است مدروس نگردد و هر روز تازه‌تر است...» (تاریخ بیهقی، چاپ فیاضّ، ص ۳۸۵).

۳۰— **الشرکةُ...**: شرکت و انبازی در مال عیب است. نزدیک به‌این عبارت در غرر و دررآمِدی (ج ۷، ص ۱۷۵) چنین آمده: «الشرکة فی‌الملك تؤدّی الی الاضطراب».

۳۱— **صورو صیدا**: نک: توضیح ۳ از مقامه ۴.

لغات و ترکیبات

اِدمان: کاری را پیوسته انجام دادن
اَنا: ظرف
اَنین: زاری
باد و بود: سرمایه و اسباب و سامان
بزیدن: وزیدن
تعطّف: مهربانی
تنصیف: دو نیمه کردن
حنین: ناله
خرسنگ: سنگ بزرگ و ناهموار- کنایه از دشواریهای سفر
راحله: ستور بارکش، مرکوب
رُوا: چهره، دیدار
سئامت: دلتنگی، به‌ستوه آمدن
شُحّ: بخل، آزمندی
عُدّت: توشهٔ سفر
عشوه دادن: فریفتن
کثافت: ستبری، انباشتگی (مقابل لطافت)
گُرزه: مار درشت زهرناک
مُثقله: بارسنگین
مُشتکی: گله‌مند، شکایت کننده
مضیق: تنگنا
مَطرح: مفرش، زیرانداز
مطیّه: مرکب، شترسواری
مَنبل: کاهل، بیکاره
وطاء: گستردنی
وَقور: گرانسنگ، باوقار
هَوان: خواری

المقامة فی اوصاف البلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروّت یگانه بود در دهر، و در فتوّت نشانه در شهر، که وقتی از اوقات به‌حکم اجتیاز و اغتراب از خطّهٔ سپیجاب[۱] به بلخ آمدم و رخت در آن تربت بنهادم و خواستم که به‌طریق سفری و راهگذری آن بساط را بسپرم و بر آن خطّه بگذرم که از وَکْرِ وثاق به‌سفر عراق رفته بودم و عزیمت حجّ اسلام و سفر شام داشتم. نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مُراد و حایل آن میعاد گردد. امّا چون از مَفازه به‌دروازه آمدم و از رُستاق به‌اسواق رسیدم و در متنزَّهات آن شهر مشهور و خطّهٔ مذکور نظاره کردم گفتم سُبحان‌اللهِ، اینت هوایی[۲] بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی! این بقعه بدین نهاد و سرشت مگر روضه‌ای است از روضه‌های بهشت. در حیرت و دهشت آن حیاض و انهار و اشجار و ریاض و ازهار بماندم، گفتم: مگر در تصاویر آزر[۳] و مانی[۴] و در اغصان و اشجار سدره[۵] و طوبی[۶] نظاره می کنم.

شعر

حَسِبْتُها جَنَّةً فی‌الْحُسْنِ طَیِّبَةً　　اغصانُ اشجارِها مَوْشِیَّةُ الْوَرَقِ
رَاَیْتُ اَزْهارَها بالطَّلِّ مُمْتَزِجاً　　کَاَنَّها خَدُّ خَوْدٍ حُفَّ بِالعَرَقِ

نَسیمُ سُحْرَتِها مِسْکٌ وَ تُـرْبَتُهـا کَـأَنَّها مُـزِجَتْ بِالْعَـنْبَرِ الْعَبِقِ[7]

قطعه

از غـایت تنزّه و خوبـیّ ودلکشی پنداشتم که جنّت عَدْن است از خوشی
درسر کشیده شاخ شجرهای او حُلل در برگرفته خاک چمنهای او وشی
بـر گُلبنان گنبد اخضر نـهاد او گلهـای گونه‌گونه ز خیری[8] و آتشی[9]
گفتی ز نـافهای تبتّی[10] همی جهـد بادی که درصباح همی جَست‌ودرعشی

با خود گفتم زهی هوای معطّر و زهی خاك مُعَنْبَر. گویی هوای او بخور است و نسیم او مشک و کافور. خُنُک آن که مسکن اصلی در این دیار دارد و مقرّ حقیقی در این قرار. با خود گفتم چون رسیدی و این تربت بدیدی در این انهار و غَدیر و خُـوَرْنَق و سدیر[11] بنشین و آرام گیر که لَقَدْ سَقَطْتَ عَلَی الْخبیرِ[12]. پس اندیشیدم که اَنهار و اَزهار ربیعی نصیبهٔ قوّت طبیعی است. از جسمانی به روحانی باید آمدن و قدم از منزل بهیمی وشهوانی بیرون باید نهادن و از خانهٔ خاکی به‌مرحلهٔ فلکی، و از دام شیطانی به‌داعیهٔ مَـلَکی باید گریخت که این همه رنگ و بوی و جست‌وجوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل، که رنگ و بوی، فریب مخنّثان است و آرزوی مؤنّثان. مردْ صاحب فرهنگ باید که به‌بوی و رنگ مغرور نشود و به‌نمایش و آرایش مسرور نگردد. باش تا رجال این اَطلال را بر سنگ امتحان بیازمایم و روزی چند در این جنّت‌المأویٰ مقرّ و مثویٰ سازم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید[13]، اگر قلب با قالب و معنی با صورت، و باطن با ظاهر متوازی و متساوی افتد، خود پـای‌افزار سفر به‌عزم اقامت در این دیار به‌سِلم و سلامت بگشایم و اگر این گلها را با خار آویزشی بُـوَد و این نسیمها را با سَموم آمیزشی افتد مَـرْکَب به‌منزل دیگر رانم و بیت نقل و تحویل برخوانم[14] که عزم جوینده و قدم پوینده مرحلهٔ شاد بود جوید نه منزل زاد و بود.

قطعه

پایم چوبسته نیست به‌جایی سفر کنم کز باد او نسیم بهاری به‌من رسد
در تـربتی نهم ز سفر پـای کاندر او هرصبح بوی مشک تتاری به‌من رسد

در بیشه‌ای شکار کنم کز فوایدش　　روزی هزارگونه شکاری به‌من رسد
ساکن چرا شوم به زمینی و خطه‌ای　　کز باشِ اومذلّت و خواری به‌من رسد

دانستم که این معنی به‌تجربت و امتحان جلیسان و انیسان راست شود. پس روی از نظارهٔ اَطلال به‌تجربت رجال آوردم و یک یک را به‌تأنّی آزمایش می‌کردم و متمثّل بدین معنی.

شعر

لا اَطْمَئِنُّ اِلیٰ اَرْضٍ ولا سَکَنٍ　　الاّ بِمکَّةَ بَیْتِ‌الله وَالْحَرَمِ
فَاِنّها فُضِّلَتْ مِنْ بَیْنِ سائرِها　　بِحُرْمَةِالدِّینِ وَالاِسلام وَالقِدَمِ[۱۵]

چون با اجناس ناس مجالست و استیناس روی نمود، به‌روشنایی آشنایی مباسطتی و مخالطتی ظاهر شد و معلوم گشت که پلّهٔ صورت در ازای پلّهٔ معنی خفّتی تمام دارد و قصوری عام، و عروس باجمال را به‌خال و خلخال حاجت نیفتد.

شعر

فی‌الْحُسْنِ مَنْدوحَةٌ عَنْ کُلِّ تَعْلیلٍ　　وَ عَنْ تَکَلُّفِ تَرْتیبٍ وَ تَرتیلِ
اَحْلَی الْحُلِیِّ حُلِیٌّ لَوْ ظَفِرْتَ بِهِ　　اَغْناكَ عَنْ کُلِّ تَجْعیدٍ وَ تَکحیلِ
اَلْحُسْنُ اَغْناكَ اَدْناه وَ اَیْسَرُهُ　　عَنْ کُلِّ وَصْفٍ وَ تَشْبیهٍ وَ تَمثیلِ[۱۶]

و آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما کردم. دانستم که ازدحام عوام درنگی ندارد و کفّهٔ امتحان ایشان سنگی نیارد. اَلْعَوامُ کالاَنعام، از ستوران بدایت‌کردن، کار کوران است. پس به‌صف اخصّ‌الخواص و اهل‌الاختصاص باز‌آمدم. اند هزار ادیب زمان و امام صاحب طیلسان و مُفتی مُصیب و واعظ مَهیب دیدم، هریک متقلّد به‌منصبی، و متفاخر به‌منسبی. هریک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی. از پیران متطلّس[۱۷] و از جوانان متلبّس، واعظان شیرین‌زبان و مناظران نیکوبیان، مدرّسان معتبر و فقیهان مشتهَر و متبحّران درجهٔ فتوی و مبرِّزان قدم تقوی.

بیت

هریک از غایت ترفُّع و قدْر　　همچو شیخی بزرگ و صاحب‌صدر

صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده، مجرّدان کوی طریقت و مُـفـرّدان راه حقیقت.

بیت

همه چون بایزید[18] صافی دم / همچو شبلی[19] همه عزیز قدم

چون به مجمع خاندان نبوّت و مترفّعان ابوّت و بنوّت می نگریستم، ساداتی دیدم به اسلاف خود مُقتدی و به انوار اجداد خود مُهتدی. هریک از میراث نبوّت صاحب نصاب و نصیب و در میدان فصاحتْ جِیاد و نجیب. بعضی در معرض ریاست و جمعی در مسند سیاست. قومی از ایشان «اَغنیاءُ مِنَ التَعَفُّفِ[20]» و فوجی از ایشان اَسخیاءُ بِلاتَکَلُّف[21].

قطعه

هریکی چون سپهر ثابت رای / هریکی چون ستاره راه نمای
طبعشان در کَرَم بهانه طلب / لفظشان در حدیث روح افزای
سایه دار سخا و علم و عُلیٰ / یادگار رسولِ بارخدای

چون به خلوتخانهٔ زُهّاد و عبّاد بار یافتم و به خدمت آن خاصّگیان شتافتم، در هر کُنجی گنجی دیدم آراسته و در هر ویرانه خزانه‌ای دیدم پرخواسته. حمّالان کوهِ وقار و حلم، و سابِحان دریای عمل و علم. همه هستی هردوعالم درباخته و با سرمایهٔ نیستی درساخته. سفر آخرت را رای‌زاده و حُطام دنیا را پشت پای زده. عَلَم بی‌نیازی برقِمّهٔ سرافرازی افراشته و حدقهٔ تیزبین بر چرخ هفتمین گماشته.

قطعه

گرم تازان عرصهٔ تجرید[22] / پاکبازان رَستهٔ اِفلاس[23]
همه هشیار شوق بی‌خورو خواب / همه مستان عشق بی‌می و کاس
همچو می رنج کاه و روح افزای / همچو گل تازه روی گرم انفاس

پس گفتم برمرحلهٔ نهفتگان و محلّهٔ خفتگان گذرم که نُقبای این بساط و رقبای این سِماط ایشانند. چندان مَزار متبرّك و ریاض مُبارك مشاهده کردم و از سُعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و علما و عظما، که ذکر زندگان بر طاق نسیان

نهادم و مدّتی مدید در تک‌وپوی افتادم و روزگاری دراز در جست‌وجوی ایستادم و روضه‌های بهشت از خاک و خشت مشاهده کردم و چون از فرض و نافله بپرداختم به‌رَستهٔ عوام آمدم و به‌جمع اقوام گذر کردم. به‌هر طرفی که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قِلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاعِ آنجا. از غایت ازدحام اقوام، اَقدام مراَقدام را مطابق بود و اندام مَراندام رامُعانق. همه اندامها بر یکدیگر متشکّی و همه سینه‌ها بر پشتها متّکی. لِثام لاحقان قفای سابقان شده و کتفان سابقان عصای لاحقان آمده. صوفی‌وار همه را زاویه درکنار یکدیگر و ترکی‌وار همه را دست در شلوار یکدیگر[۲۴]. چون مور و ملخ درهم آمیخته و هریک درکسب و کار خود آویخته. چون دشت عرفات[۲۵] و مجمع عرصات، عابد و عاصی و دانی و قاصی و ایلاقی[۲۶] و عراقی و خطایی[۲۷] و بطحایی[۲۸] درهم بسته و برهم پیوسته. بعضی چون قامت سروْ وَقایه‌پوش و برخی چون قد صنوبرْ عمامه‌دار. جمعی چون گلبن در لباس تکلّف و فوجی چون ارغوان در ثیاب تصلّف. چون آسمان به‌شب آراسته و چون آفتاب به‌روز ناکاسته. در هرقدمی لاله رخساری و در هر طرفی مشک عذاری.

بیت

شهرشان از خوشی چو خلد برین — رویشان درکشی چو حورالعین
تیره از رویشان بُدور و نجوم — خیره از زلفشان زمان و زمین

همه آراسته به‌زیورسنّت‌وجماعت[۲۹]ومتحلّی به‌حلیهٔ بلاغت‌وبراعت. حنیفان یکرنگ و متدیّنان یک‌سنگ. بوی بِدعت را به‌مشام ایشان گذری نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مَقرّی نه. لوح توحید را در عهد مهد ازبر کرده و دَرج اوامر و نواهی را با قِماط طفلی در خود پیچیده. عروس شرع را گوشواره و قُلب آمده و از عالم صُلب، در دین طِلب آمده[۳۰]. این خود وصف رجال و نَعْت اهل مقال بود و قصّهٔ دستاربندان و فسانهٔ خردمندان که گفته شد. سخن قسم دوّم، نهفتنی و ناگفتنی است و درّ آن حدیث ناسُفتنی، که حکایت مُختفیان تُتُقِ[۳۱] جمال جز بر اِجمال نشاید راند و نعت روی و موی محجوبانِ اَستارِ عصمت بر نامحرمان نشاید خواند.

شعر

دَعْ ذِکْرهُنَّ فَفی التَّذْکارِ آفاتٌ　　وَ لِلتَّذَکُّرِ اَزْمانٌ و اَوْقاتٌ
وَ عِنْدَهُنّ لِمَنْ یَدْنُو مُجانَبَةٌ　　وَ بَیْنَهُنَّ لِمَنْ یَهوی مَخافاتٌ[۳۲]

که اگر اسم وصّافی بر نظم این قوافی نشیند نقّاد قریحت در صحرای فضیحت افتد که عشقِ رنگ فروش دیده را ازگوش نشناسد؛ هرچه به‌طریق دیدن اثبات کند به‌طریق شنیدن همان اثبات کند، که عندلیب عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوا زَنَد و به‌دام سمع و بصر یکسان گرفتار آید، که بادگیر سمع[۳۳] چون آبگیر بصر، در قبول فتوحِ[۳۴] عشق هم صَبوح‌اند، نباید که سخن ماهرویان به‌قیادت قلم بیهوده‌گویان در انجمن گرم پویان عشق‌جویان افتد. فَاِنَّ الْعِشْقَ اَوَّلُهُ حَدیثٌ[۳۵]. و اگر این سخن تمام باز شود ترسم که رشتهٔ این حدیث دراز شود و مقامت مقالت به‌سئامت و ملالت انجامد.

بیت

از طبعِ ملول تو چنان ترسانم　　کاین قصّه به‌شرح گفت می‌نتوانم

گفتم چشم بد ازخاک پاک این شهر مکفوف باد و دست نوایب از او مصروف. چون از نظر اعتبار به‌حُجرهٔ اختیار آمدم و از اختلاف چهارفصل در کوی هجر و وصل، هریک را امتحان کردم، همه را رفیق طریق و یارِ غار[۳۶] و دوست یک پوست و صدیق صادق و خِلّ موافق یافتم در اثنای آن حالت این مقالت بر زبان راندم و این قطعه برخواندم:

قطعه

یا اَرْضَ بَلْخٍ و یا رَوْضاتِ جَنّاتٍ　　اَرَوْضَةٌ اَنْتِ اَمْ اَرْضُ الْمَسَرّاتِ
وَ یا مُکَرِّرَ ذِکْریها عَلیٰ طَرَبٍ　　هاتِ الْاَحادیثَ عَنْ بَطحائِها هاتِ
سُکّانُ مَرْبَعِها رَهْطٌ مُکَرَّمَةٌ　　لا یَبْخَلونَ عَلی الْعافی بِاَقْواتِ
اِنّی وَ اِنْ کُنْتُ عَنْ مَرْعاكِ مُرْتَحِلاً　　مَشْغُولَةٌ بِكِ اَیّامی وَ اَوْقاتی
وَ اَیْنَما سِرْتُ مِنْ شامٍ وَ مِن یَمَنٍ　　عَلیٰ ثَراكِ مَدَی الدُّنْیا تَحِیّاتٌ[۳۷]

و در مدّتی که در آن دیار میمون و رِباع همایون بودم، ساعتی بی مُضیفی تازه‌روی و شبی بی‌میزبان خوشگوی نبودم و آن تنعّم و آسایش گذاشتم پنداشتم

که در خانه و کاشانهٔ خویش، و ضیف و نزیل آشیانهٔ خویشم.

حَسِبْتُ بَلْدَتَهُمْ داری وَ ساکِنَها جیرانَ بَیْتی وَ اَعْمامی و اَخْوالی
اَصْبَحْتُ فیهِمْ عَظیمَ الْقَدْرِ ذا خَطَرٍ وَ رُحْتُ فیهِمْ رَخِیَّ الْعَیْشِ وَالْبال[۳۸]

و چون مدّت سالی درچنین حالی به‌سرآوردم، عزم سفر کردم به‌جانب قبله[۳۹]. چون مولودی که ازکنار مادر و آستین چادر بماند و چون معلولی که از نعیم بستر و بالین جدا شود، دلی تنگ و عیشی تلخ. غمهای دل از شمار بیرون و قامت از بار ندامت سرنگون.

بیت

قدّی چو کمان ز هجر یاران چَفته جانی و دلی به‌آتش غم تفته
تن رفته ز وصل دوستان صد منزل وز دیده خیال دوستان نارفته

می‌رفتم و بازپس می‌نگرستم و ازفُرقت آن خاک پاک می‌گریستم، وعقیدهٔ آن که چون از سفرکرخ[۴۰] به‌محلّات بَلخ باز رسم، میخ خیمهٔ اقامت، آهنین کنم و خلوتخانهٔ لحد خاک آن زمین کنم، باقی عمر در آن خُضرت و نَضرت گذارم و نصّ «مَحْیایَ مَحْیاکُمْ وَ مَماتی مَماتُکُمْ»[۴۱] برخوانم. و چون بر منوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم و خاک مراحل را برُفتم و از قبّةالاسلام[۴۲] به‌مدینةالسّلام[۴۳] شتافتم و از برکات آن خاک بیافتم و چون موسم حجّ آمد با رُفقهٔ کرام روی به‌مشعرالحرام[۴۴] نهادم و بر آن حرم کرم و خاک پاک و تربت بارتبت رسیدم و شرط رَمْیِ جِمار[۴۵] و تقبیل احجار و طواف حَرَم و غسل زمزم[۴۶] به‌جای آوردم و از مَحرّماتِ کرده و خورده استغفار کردم و از کبایر و صغایر جرایم اعتذار جُستم و آن خاک طیّب طیّبه[۴۷] زیارت کردم و خرابیهای خانهٔ عُمَر را عمارت کردم و خاک روضهٔ مقدّسه را کُحل دیده ساختم و از فَرض و نفل آن خدمت بپرداختم. گفتم به‌بیت‌المقدس که مَرقد و مَضجع انبیاست و مَبیت و مَقیل اصفیاست گذری کنم، و بدان خاک نورانی و تربت روحانی سفری کنم، بُوَد که لثام آثام از چهرهٔ پروقاحت من برخیزد و غبار خطیئات ازجِلد نامدبوغ من فروریزد. آن بُغْیَت نیز به‌سَیْرالاَقدام و جَرّالزّمام[۴۸] میسّر گشت و در اثنای آن قعود و قیام و مسیر و مُقام دوسال تمام این چترِ

منوّرِ مدوّرِ زراندود مزیّن، خاک اغبر را بپیمود و دو نوبت خورشید صاحب‌عمل به نقطهٔ حَمَل[۴۹] رسید و آثار سُعود و نُحوس به‌واسطهٔ کُنوس و خُنوس از قاهران مقهور و جبّاران مجبور در عالم ظاهر شد، گاه غَمام خریفی بی‌غمی می‌گریست وگاه برق ربیعی بی‌طرب می‌خندید وگاه بلبل مقبول از سر فضول[۵۰] در وصف گل مدّاحی می‌کرد وگاه زاغ ملول درفراق باغ نوّاحی می‌کرد.

قطعه

گـه شمس دراقـامت وگـه بَـدر درمسیر
گـه برق در تبسّم و گـه ابـر درگریست
انـدر دهان دهـر گـه این مانـد و آن نماند
و اندر زبان خلق گه این مُرد و آن بزیست
ایـن را حیـات کوتـه و آن را امـل دراز
ایـن را حساب پنجـه و آن را شمار بیست
اَشکـال بلعجب همـه در یکدگـر زده
کس درجهان‌مدان[۵۱] که‌غرض درمیانه‌چیست

با خود گفتم نباید که تا این عرض وطول پیموده شود، پیراهن عمر فرسوده شود. و خیال عشق بلخیان به‌حریفی، راه و منزل می‌برید و پیوسته بر سر بالین دل می‌آمد. عنان اغتراب به‌صوب صواب بازتافتم و رفیقی چند را در آن طریق بازیافتم. دست مرافقت درگردن موافقت ایشان زدم و روی به جانب خراسان نهادم. چون به‌سر آن ولایت رسیدم از واردان دگرگونه حکایت شنیدم:

شعر

وَمَنْ یَسْأَلِ الرُّکْبانَ عَنْ کُلِّ غائبٍ　　فَلا بُدَّ اَنْ یَلقیٰ بَشیراً وَ ناعیاً[۵۲]

ثِقاتِ رُوات خبر دادند که مشتاب که مقصد مقصود نه برنَمط معقود گذشته است و نه برقاعدهٔ ایّام نَوشته، آنهمه نسیمها به‌سَموم بدل شده است و آن همه شَکرها به‌سُموم عوض گشته. از ریاحین این بساتین بجز خار نیست و در آن قدح اَفراح جز خماری نیست. معشوقه را در لباس خواری و جامهٔ سوگواری نشاید دید.

اَمِنْ اُمِّ اَوْفی دِمْنَةٌ لَمْ تَکَلَّمِ بِحَوْمانَةِ الدَّرّاجِ فَالْمُتَثَلَّمِ[53]

گفتم آیا چشم بدِ کدام ناظر بدان ریاض ناضر با زخورد و کدام سوء اتّفاق آن انتظام و اتّساق را از هم جدا کرد؟ گفتند ای جوان، طوارق حدَثان و نوازل زمان را جنس این تصریف بسیار است و امثال این دستبرد بیشمار. وَ اِنَّ الدَّهْرَ ظَلومٌ غَشومٌ، وَ لَیْسَ الْبَیانُ کَالْعیانِ[54]. بران تا بدانی و برو تا ببینی که ذکر غایب از جملهٔ معایب است. پس روی به راه نهادم و عنان تصرّف به دست قضا دادم و منزل به منزل در طلب مقصودِ مفقود می‌آمدم تا به دروازهٔ آن حَرَم کرم و تربت با رتبت رسیدم و آن خاک پاک بدیدم؛ آنهمه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و آنهمه احوال را معکوس یافتم. نسیم سحری، نَکْهت گل طری و بنفشهٔ طبری نداشت و در لالهٔ صحرایی طراوت رعنایی نبود. نه سمن ربیعی رایحهٔ طبیعی داشت و نه گل بهاری بوی نافهٔ تتاری. سِباع در آن رِباع، خانه کرده و وحوش در آن بِقاع آشیانه ساخته. قصور عالیهٔ او چون قبور بالیه نه موضع تجاور و نه جای تزاور. مساکن معلومهٔ او چون اماکن مذمومه، منزل ارتحال و انتقال، نه جای راحت و استراحت. گفتم اینست بهشت متدبّران و دوزخ متحیّران.

شعر

قَدْطَواكَ الدَّهْرُسِرّاًوَجِهاراً وَ اَتاكَ الْاَمْرُ لَیْلاًوَنهاراً[55]

وچون به‌مزار و دیار، وخانه وآشیانهٔ دوستان قدیم ویاران کریم گذر کردم، از بسیاری، اندکی و از هزار یکی بازنیافتم و آن را که دیدم همه رنجورانِ ضربتِ قهر و مخموران شربت زهر بودند. بعضی در پنجهٔ ستمکاری و بعضی در شکنجهٔ ناهمواری. همهٔ مُتعزّزان در لباس بینوایی، و همهٔ متنعّمان در صورت گدایی. مقهورانِ صدمت نوائب و محبوسان آسیب مصائب. تا روزی در آن جُست‌وجوی و تک‌وپوی به‌محلّتی از محلاّت و طرفی از متنزَّهات آن شهر رسیدم که ازدحام عوام آنجا بودی. جمعی دیدم چون بنات‌النّعش[56] از یکدیگر دور، و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر ویرانی ایستاده در آن اَطلال می‌نگریست و بر آن احوال می‌گریست و این بیت را روایت می‌کرد.

شعر

هِیَ الْاَراکَةُ وَالطَّرْفاءُ وَالْبانُ مُخَبِّراتٌ بِاَنَّ الْقَوْمَ قَدْبانوا
فَلَسْتُ اَدْری ـ وخَیْرُالْقولِ اَصْدَقُهُ خانَ الزَّمانُ عَلَیْهِم اَمْ هُمُ خانوا
یارَبْعُ کَیْفَ اَحِبّائی وَاَیْنَ هُمُ فَاقْرَأْ سلامی عَلَیهِم اَیْنَما کانوا[57]

پس گفت ای جوان مسافر، همانا که درقدیم‌الزمان وسلف‌الایّام[58] در این مَشعر و مقام عشق باخته‌ای و در این میدان اسب تاخته، اگر وقتی در این اماکن خوش خندیده‌ای امروز در این مساکن زار بگری، که مهر یاران در صفای صفات پدید آید و وفای عهد دوستان بعداز وفات ظاهر شود. در این خارستان که تو می‌نگری هزار نگارستان بیش بوده است و در این خاک که می‌سپری هزارسروِ مشتری‌قد بیش نهفته است و هزار یار مُوَرَّدخدّ بیش خفته است. در هر قدمی زلف مشکین بوییست و در هر بَدَستی خدّ ماهرویی. هر خرابی که می‌بینی آشیانهٔ سَلْوتی و خانهٔ خلوتی بوده است. روی بر این خاک نهْ تا نسیم عهد عشق به‌مشامّت رسد و به‌گوش دل استماع کن تا آواز نیاز مَرْحَباً بِالضُّیوفِ وَاَهْلاً بِالْفُتُوحِ[59] به‌سرّ تو رسد. در هر گامی از این جای مائده است و در هرقدمی محلّ فائده. سراسر این ویرانه موضع چمن وچَمانه و محلّ سَماع و ترانه بوده است. اینهمه خارها از گل رخسارها بردمیده است و این عنکبوتها از پود و تار زلفها به‌هم تنیده است. بعضی از این زوایا مساجد متبرّک و بعضی از این خبایا معابد مبارک بوده است. آنجا که گام می‌نهی سجده‌گاه زاهدان است و اینجا که نظر می‌کنی بازی‌جای شاهدان. هزار شاهد در این خاک شهید است و هزار عابد در این رَسته عبید. اگر سر این دید و شنید داری بنشین تا ماتمی بداریم و حقی بگزاریم و مر این کِرام خفته را مدّاحی و این اَطلال رُفته را نوّاحی بکنیم واگرنه بی‌عشق شیدائی مکن و برخیره رعنائی مکن که غمام صباحی وظلام رواحی خود در این ماتم، اشکبار و سوگوار بس آید.

شعر

حَیِّ الدِّیارَ فَاِنَّهُنَّ قِفارُ کَمْ اَقْفَرَتْ بَعْدَالانیسِ دِیارُ

ذَکَروا نَوارَ وَشَبَّبوا بِبُثَیْنَةٍ		قُلْ لی فَأیْنَ بُثَیْنَةٌ وَ نَوارُ[60]

گفتم ای شیخا این چه زخم است بدین محکمی و این چه جراحت است بدین بی‌مرهمی؟! گفت از اَنیاب نوائب مثل این مصائب بسیار زاده است و دور گیتی و جور عالم چنین عطیّات ناموافق بیشمار داده است.

شعر

وَلَسْتُ آخِرَ مَوْقُوفٍ عَلیٰ دِمَنٍ		وَلَسْتُ أوَّلَ مَعْلُوفٍ عَلی طَلَلٍ[61]

گفتم تو در این بام و در، و حَجَر و مَدَر[62] تا کی باشی که بس سوخته و افروخته‌ای؟ گفت مرا مراعات عهد دوستان خفته، و یاران روی نهفته مَندوب و محبوب است. هر که را غریم‌وار حقوق ممالحت دامن گیرد کریم‌وار نمیرد. خاک این خطّه مکتب و مَلعب می بوده است و مَربَع و مَرتَع این دیار عرصه بازی و میدان اسب تازی. ارباب کرم و اولیای نعم را در این خاک بسی در طیّ کفن فا پیچیده‌اند و از کؤوس حوادث شربت جفا چشانیده. اگرچه غایب‌اند امّا ذکرشان حاضر است و اگرچه مرده‌اند یادشان زنده است. پس این بیتها را با چشم گریان و دل بریان در تکرار و گفتار آورد:

شعر

وَکُنْتُ صَحِبْتُها ـ وَالْعَیْنُ حَقٌّ ـ		قُبَیْلَ مَواقِعِ الْقَدَرِ الْمُتاحِ
رَحیبَ الرَّبْعِ آهِلَةَ الْمَغانی		نَضیرَ الرَّوْضِ ضاحِکَةَ الْأقاحی
نَعِمْنا فی ظِلالِ الْعَیْشِ دَهْراً		اِلی ظِلِّ الرَّواحِ مِنَ الصَّباحِ
وَقَدْ وَدَّعْتُها وَالْقَلْبُ باکٍ		وَ فی الأکْبادِ آثارُ الجراحِ
فَکَمْ غادَرْتُ فیه مِنْ حِسانٍ		وَکَمْ وَدَّعْتُ فیه من مِلاحِ
وَکَمْ عَیْنٍ مُکَحَّلَةِ الْمَآقی		وَکَمْ خَدٍّ مُقَبَّلَةِ النَّواحی[63]

چون این ابیات لطیف برخواند، نعره‌ای چند بزد و بر آن اَطلال خالی و رسوم بالی چون باد بگذشت و گام برداشت و چون خاک مرا به‌جای گذاشت و بعد از آن به کرّات و مرّات بر آن مزار رسیدم، از آن پیر مدّاح و نوّاح اثر ندیدم و خبر نشنیدم.

معلوم من نشد که بر آن پیرسالخورد		دهر مُشَعْبِد و فلک بُلعجب چه کرد
در کاس روزگار کجا دید نوش و زهر		در کاسهٔ سپهر کجا خورد گرم و سرد

اشارات و توضیحات

۱– **سپیجاب:** اسپیجاب: شهریست از ولایت ماوراءالنهر.

۲– **اینت هوایی:** شگفتا از چنین هوایی. (اینت شبه جمله و از اصوات است).

۳– **آزر:** پدر حضرت ابراهیم که به‌ساختن بتهای زیبا معروف است.

۴– **مانی:** پیغمبر ایرانی در زمان ساسانیان، صاحب کتاب پرنقش ارژنگ یا ارتنگ.

۵– **سدره:** درخت کُنار، درختی است در آسمان هفتم.

۶– **طوبی:** نام درختی در بهشت.

۷– **حَسِبْتُها...:** چنان پنداشتم که آن دیار در خوبی و دلکشی، بهشتی است که شاخه‌های درختانش با برگهای رنگارنگ آراسته.

رأیْتُ...: گلها و شکوفه‌های آن باغ، شبنم آمیز بود توگویی که رخسار زنی زیبا با عرق شرم فراپوشانیده باشد.

نَسیمُ...: نسیم سپیده دمانش مشک‌آمیز بود و خاکش نیز، توگویی که با عبیر بویا سرشته و آمیخته.

۸– **خِیری:** گلُ خیری که رنگهای آن گاه سیاه، گاه بنفش، گاه سفید و سرخ و گاه زرد است با نامهای خیری خطایی، خیری هفت‌رنگ، خیری خزامی‌وخیری‌شیرازی یا گل همیشه بهار است.

۹– **آتشی:** آتش‌رنگ، نوعی گل سرخ.

۱۰– **تبّتی:** منسوب به‌تبّت، سرزمینی در آسیای مرکزی؛ در بیت به‌جهت‌اضطرار وزن تبّتی به‌وزن تخطّی باید خوانده شود، و منظور از نافهای تبّتی مشک آهوان تبّتی است که بسیار مشهور است.

۱۱– **خَوَرْنَق:** عمارتی عالی که نُعمان‌بن منذر جهت بهرام‌گور در بابِل ساخته بود و شامل دو قصر بود یکی خورنگاه که جای نشستن برای طعام خوردن بود ودیگری سه‌دیر که سه‌گنبد تودرتو بود برای عبادت و پرستش پروردگار (فرهنگ ناظم‌الاطبّاء). در جای و تلفّظ این کلمه اختلاف هست؛ دکتر معین در فرهنگ اعلام چنین آورده: خُوَرْنق: قصری بوده است درکنار حیره، مقابل فرات که نعمان‌بن‌امرءالقیس دستور داد آن را برای اقامت بهرام‌گور پسر یزدگرد –آن گاه که کودك بود– بسازند.

سدیر: قصری در حیره نزدیک به خورنق که نعمان اکبر آن رابنا کرد. نک: خورنق.

۱۲– **لَقَدْ سَقَطتَ...:** به‌مردی دانا و حقیقتْ‌کار برخوردی. عبارت مثل است که به‌صورت «عَلَی الْخَبیر سَقَطتَ» نیز آمده (فرائداللآل-ج ۲، ص ۱۸).

۱۳– **از پوست و چرم بیرون آمدن:** ظاهراً معادل «از آب بیرون آمدن» است. یعنی ماهیّت حقیقی آن معلوم شود.

۱۴– **بیت نقل و تحویل خواندن:** ترك کردن. ظاهراً معادل اصطلاحی است که امروزه «غزل خداحافظی خواندن» گویند.

۱۵– **لا اَطْمَئِنُّ...:** در هیچ شهر و مسکنی نمی‌آسایم و بدان دل نمی‌بندم جز مکّه بیت‌اللهِ‌الحرام.

فانّها فُضِّلَتْ...: که به‌جهت حرمت دین و اسلام و نیز به‌جهت دیرینگی خانهٔ خدا [که به‌بیت عتیق شهرت دارد] شهرمکّه و خانهٔ کعبه به‌جاهای دیگر برتری دارد.

۱۶– **فِی‌الحُسنِ...:** [انسان] در برابر زیبایی [و اینکه چرا زیبا را دوست دارد] از هر نوع علّت‌تراشی، و از زحمت هرگونه استدلال و بیان دلیل، بخشوده‌وبی‌نیاز است.

اَحلی...: خوشترین آرایه‌ها، زیوری‌است که چون به‌دست‌آوری ترا از هرگونه پیچش‌مو و سرمه‌سایی، بی‌نیاز می کند.

اَلحُسْنُ...: کمترین بهره‌مندی از زیبایی ترا از هر توصیف و تشبیه و تمثیل مستغنی می‌گرداند.

۱۷– **متطلّس:** در لغت به‌معنی تراشیده و محو شده آمده، ظاهراً در اینجا به‌معنی اطلس پوش یا طیلسان پوش به کار رفته است.

۱۸– **بایزید،** طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن عیسی‌بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان‌العارفین. جدّش مجوس بوده است و به‌دست امام علی‌بن موسی‌الرضا مسلمانی گزیده. وفاتش به‌سال ۲۶۱ یا ۲۶۲هـ. بوده است.

۱۹— **شبلی**، ابوبکر دلف‌بن جحدر، عارف معروف. اصل وی از ولایت اسروشنه خراسان بود؛ متولد درسال ۲۴۷ درسرّمن رأی و متوفّی به‌سال ۳۳۴ در بغداد.

۲۰— **اغنیاءُ...**: بی‌نیازان از غایت آبرومندی (سورهٔ بقره-۲۷۳).

۲۱— **اسخیاءُ...**: بخشندگان بدون خودنمایی.

۲۲— **تجرید**: دراصطلاح صوفیّه عبارتست از عاری‌شدن بنده‌از قیدهاوحجابهای مادّی و ظلمانی وگسستن از ماسوی‌الله و توجّه محض به‌ذات خداوند.

۲۳— **اِفلاس**: مراد فقر معنوی است که عبارتست از بریدن طمع و نیاز از خلق و نیازمندی محض به‌خداوند.

۲۴— **ترکی‌وار همه را...**: مراد از این عبارت‌معلوم نشد، شایدمنظور این باشد که همان‌گونه که غلامان ترك را به‌ردیف و پشت‌سرهم می‌آوردند و هرغلام دست در کمر و میان غلام پیش ازخود می‌گرفت، مردم همان‌گونه پشت‌سرهم قرارگرفته بودند.

۲۵— **عَرَفات**: موقف‌حاجیان است‌در نزدیکی مکّه به‌روز عرفه (نهم ذی‌الحّجه)، و آن صحرایی فراخ است. حاجیان در آنجا می‌ایستند و لبّیک می‌گویند و دعا می‌خوانند و نمازظهر و عصر را در آنجا می‌گزارند و به‌مکّه باز می‌گردند.

۲۶— **ایلاقی**: مردم ایلاق. ایلاق سرزمینی است از شاش نزدیک ترکستان.

۲۷— **خطایی**: منسوب به‌خَطا، خطا (=ختا): قطعه‌ای از خاك چین.

۲۸— **بطحایی**: اهل بطحاء. بطحاء محلّی نزدیک مکّهٔ معظّمه.

۲۹— **سُنّت**: به‌اصطلاح فقه، عبارتست از آنچه از رسول (ص) صادر شده باشد از افعال و اقوال، بی‌واسطهٔ وحی، و آنچه در حضرت او واقع شده باشد و او مقرّر داشته و نهی نفرموده. **جَماعت**: سنّت، اهل سنّت.

۳۰— مقصود عبارت چنین است: این طایفه خطومشق توحید وخداشناسی را از روزگارکودکی درگهواره خوانده و یاد گرفته، و اوامر و نواهی دین و حلال‌و حرام شرع را از همان ایام طفولیّت چنان رعایت می‌کرده‌اندکه گویی این احکام چون نوشته‌ای یا سندی بر قنداق آنان پیچیده؛ اعمال و رفتارشان چنان مطابق و ملازم احکام شرع بوده که دستیانه بردست و بازو، و گوشوار بر گوش عروس مطابق و ملایم آید، [سینه‌شان چنان مالامال از علم و معرفت بوده که گویی] از هنگام نطفه بودن و از پشت پدرانشان، طالب و جویای دین و دانش بوده‌اند.

۳۱— **مختفیان تُتُق**: زنان مستوره و پرده‌نشین، مخدّرات.

۳۲— **دَعْ ذِکرهنّ...**: رهاکن یاد زنان را، که از یادآوردن آفتها خیزد، و

برای سخن گفتن از زنان وقتی دیگر باید.

وَعِندهنّ...: زنان از کسی که به‌آنها نزدیکی جوید، دوری گزینند و برای کسی که به‌آنان میل کند و عشق بورزد ترس و وحشت حاصل آید.

۳۳— مراد از بادگیرِ سمع، گوش است با اضافه تشبیهی بادگیر به‌روی سمع.

۳۴— **فتوح**: حصول چیزی بیش از آنچه توقّع رود. (تعریفات جرجانی)

۳۵— **فانّ العشق...**: سرآغاز عشق، سخن گفتن است.

۳۶— **یارغار**: دوست موافق و معتمد. لقب ابوبکر است که در هجرت پیامبر خدا از مکّه به‌مدینه، با پیغمبر هم‌سفر گشت.

۳۷— **یاأرْضَ...**: ای سرزمین بلخ، و ای باغهای بهشت، [نمی‌دانم] تو بهشت هستی یا دیار شَادمانیها!

و یا مکّرِرَ...: ای کسی که شادمانه، نام و یاد بلخ را تکرار می کنی، از بستر رودخانه های آن سخن بگو.

سُکّانُ...: ساکنان آبادیهای آن مردمی بزرگوار و بخشنده هستند که بر رهگذر و سائل و میهمان، به‌رزق و خوراك بخل نمی‌ورزند.

انّی...: [ای شهر بلخ] هر چند من از چراگاههای تو کوچ کرده‌ام، امّا شب و روز فکرم به‌تو مشغول است.

و اَیْنما...: هرجا که باشم— در یمن و یا در شام— سلام و تحیّات من بر خاك تو باد!

۳۸— **حَسِبْتُ...**: سرزمین آنها را خانهٔ خود پنداشتم و مردم آن را همسایهٔ خود و عمو و دایی خویش دانستم. در میان آنها بلندمقام و ارجمند گشتم و در سرزمین آنها فراخ زندگانی و آسوده‌خاطر شدم.

۳۹— **قبله**: منظور مکّه است که قبلهٔ مسلمانان است.

۴۰— **کَرْخ**: نام محلّی در بغداد.

۴۱— **مَحیای...**: زندگی من [بسته به] زنده بودن شماست و مردن من در مرگ شما.

۴۲— **قبّة‌الاسلام**: لقب شهر بلخ است.

۴۳— **مدینه‌السّلام**: لقب بغداد است.

۴۴— **مشعرالحرام**: نام مکانی است میان بطن مُحَسِّر و مأزِمان، و حاجیان چون از عرفات بازگردند شب را در مشعرالحرام (یا مزدلفه) بمانند و نماز مغرب و عشا و

صبح را در آنجا می‌خوانند. (اعلام معین)

۴۵– **رَمْی جِمار:** از اعمال حجّ است، و آن عبارتست از انداختن سنگریزه در سه‌جای از منی، یعنی جمرة‌الاولی و جمرة‌الوسطی و جمرة‌العَقَبه.

۴۶– **زمزم:** نام چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه.

۴۷– **خاك طیّب طیّبه:** مراد مرقد مطّهر پیامبر (ص) است.

۴۸– **سَیْرُالاَقدام:** گشتن و رفتن به‌پای پیاده. **جرّالزّمام:** لگام کشیدن و سواره رفتن.

۴۹– **نقطهٔ حمل:** اوّل بهار است.

۵۰– **ازسر فضول:** از روی یاوه‌خوانی و پرگویی.

۵۱– **مَدان:** کاربرد خاصّی است در معنی ندانند‌ه، نادان.

۵۲– **و مَن یَسْأل...:** هر کس که احوال کسان خود را از سواران و مسافران باز پرسد، ناچاره هم خبرخوش و هم خبر ناخوش خواهد شنید.

۵۳– **أمِنْ اُمِّ...:** آیا در سرزمینهای «حومانةالدّرّاج» و «مُتَثَلّم» هیچ خرابه‌ای از «امّ‌اوفی» یارعزیز من سخن‌نمی‌گوید؟ این بیت مطلع قصیدهٔ‌معروف «زُهیربن‌ابی‌سُلمی —شاعر معروف عصر جاهلی—است که بین سالهای ۵۳۰ و ۶۲۷ میلادی می‌زیسته است و در سنّی قریب نودسالگی وفات‌یافته». او مردی خردمند و سلیم‌النفس بود، صلح و آرامش را دوست داشت و گویندهٔ یکی از معلّقات سبع است.

۵۴– **وَاِنّ‌الدّهرَ...:** به‌راستی که روزگار، ستمگر و ظلم‌پیشه است و هرگزگفتار چون دیدار نمی‌تواند باشد، شنیدن کی بود مانند دیدن؟!

۵۵– **قدطواكَ...:** روزگار، نهان و آشکارا، تو را درهم پیچید و امر عذاب (یا مرگ) شب و روز بر تو آمد.

۵۶– **بَنات‌النعش:** دختران جنازه، هفت‌اورنگ، مجموعهٔ ستارگانی که به‌طور پریشان و نامنظّم گردهم آمده‌اند و از این جهت در ادب فارسی مشبهٌ به‌پراکندگی و جدایی و نابسامانی است.

۵۷– **هِیَ‌الاَراكة...:** اینست درخت اراك و گز ولادن، که به‌تو گزارش می‌کنند که قوم از هم پراکنده گشتند و جدا شدند. راست بگویم که نمی‌دانم آیا روزگار به‌ما خیانت کرد یا خود آنان خیانت ورزیدند. ای سرزمین من، یاران من، چگونه‌اند و کجا هستند ـ هرکجا که باشند درود مرا به‌آنان برسان. در بیت نخست، شاعر از مناسبت و مانندگی «بان» به«بین = جدایی» و «طرفاء» به«طرف و سوی»استفاده

کرده و در واقع از این هم‌ریشگی و اشتقاق بهره‌جسته صنعتی به کاربرده، که ظاهراً «تطیّر اشتقاقی» خوانده می‌شود، و محصول بیت اینکه: درخت «بان» خبر از مباینت و جدایی می‌دهد و درخت «طرفاء» سخن از دوری و یک‌سو شدنها دارد.

۵۸– **سَلَفِ‌الایّام**: روزگارانِ گذشته.

۵۹– **مرحباً...**: درودباد بر مهمانان، و خوش‌آمد باد به‌چنین گشایش واقبالی.

۶۰– **حَیِّ‌الدیارَ...**: درود بفرست بر خانه‌هایی که اینک ویرانهٔ خالی ازسکونت مانده است، بسا خانه‌ها که پس از ساکنان خوگر و مهربانش ویران گشته. آنجا همواره «نَوار» را یاد می‌کردند و در شعر و قصیده به‌نام «بُثَینه» تشبیب می‌گفتند، اینک به‌من بازبگو که «بثینه» کجا رفت و «نوار» کجا شد. «بُثینه» دختر حباالعذریّه شاعره‌ای از بنی‌عذره، معشوقهٔ جمیل‌بن معمرالعذری، شاعر عرب است. جمیل پیش از بثینه، در سال ۸۲ه. در مرو درگذشت و بثینه او را رثا گفت و خود اندکی پس ازوی درگذشت (محمد دبیرسیاقی-تعلیقات دیوان منوچهری). «نَوار» همسر فرزدق شاعر بود. گویند فرزدق او را طلاق گفت و پس از کرده پشیمان گشت (اقرب الموارد).

۶۱– **ولستُ...**: من آخرین کسی که بر آثار ویرانه‌ها ایستاده، نیستم، و نیز نخستین کسی هم که باز بسته به‌خرابه‌ها باشد نیستم.

۶۲– **حجر و مدر**: کنایه از ویرانه‌ها و آبادیها، و یا کوهها و شهرهاست.

۶۳– **و کُنْتُ...**: اندکی پیش از نزول قضای مقدّر، با محبوبم همدم بودم [که چشم زدند ما را] حقیقتاً که چشم‌زخم راست است. منزلها فراخ بود و از برای ساکنانش آبادان، و بوستانها سرسبز، و بابونه‌ها پرشکوفه، درسایهٔ دلنشین گذران خوش روزگاری، از صبح تاشام، به‌شادمانی سر کردیم، بادلی گریان و دردمند، درحالیکه بر جَگرم آثار زخم و درد بود، محبوبم را بدرود گفتم. در آن دیار، بسا نیکورخانی را ترک کردم و بسا زنان نمکین و زیبا را وداع گفتم. چه‌بسا چشمانی که گوشه‌های آنهاسرمه ساییده بود و چه‌بسا گونه‌هایی که اطرافش را بوسه‌زده بودند.

آثام (جمع إثم): گناهان
آویزش: تعلّق
اُبُوّت: پدری
اتّساق: ترتیب دادن
اجتیاز: گذشتن
اخصّ الخاصّ: برگزیدهٔ برگزیدگان
اَستار (جمع ستر): پرده‌ها
استیناس: خوگرفتگی، الفت‌پذیری
اسلاف (جمع سَلَف): پیشینیان
اَسواق (جمع سوق): بازارها
اَطلال (جمع طَلَل): خرابه‌های مانده از سرای
اغتراب: از دیار خویش دور ماندن
اَغراس (جمع غَرس): نهالها، درختان
أغصان (جمع غُصن): شاخه‌ها
اِفلاس: ناداری، تنگدستی
انتجاع: به‌طلب منفعت و نیکویی رفتن
اند: چند، چندین
اَنیاب (جمع ناب): دندانهای پیشین
اهل‌الاختصاص: ویژگان و برگزیدگان
بادگیر: دریچه و روزنی که برای جریان باد در خانه‌ها سازند
باش: باشنده، ساکنان
بالیه: کهنه و خراب، پوسیده
بَخور: آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کند
بُخور: چوب عود و عنبر و مشک و جز آن که بر آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد
بَدَست: وجب
بدعت: رسم نو در دین (خلاف سنّت)
بُدور (جمع بدر): ماه تمام
بُغیت: آرزو، خواهش
بقاع (جمع بقعه): بناها، سرایها
بُقعه: بنا، عمارت
بُنوّت: پسری، فرزندی
پَلّه: درجه، مرتبه، پایه
تُتُق: پردهٔ بزرگ
تجاور: در پناه هم درآمدن، همسایگی
ترفّع: گردنفرازی
تزاوُر: یکدیگر را دیدار کردن
تصریف: گردانیدن، تغییر دادن

تصلّف: لاف‌زنی، چاپلوسی

تفته: تافته، آزرده، گداخته

تقبیل: بوسیدن

ثِقات (جمع ثقه): معتمدان

جِلد: پوست

جِمار (جمع جمره): سنگریزه‌ها

جماعت: گروه. **اهل جماعت:** اهل سنّت، مذهب عامّه

جِیاد (جمع جواد): اسبان نیک و هموار

چَفته: خمیده

چَمانه: پیالهٔ شراب

حَجَر: سنگ

حَدَثان: رویداد، شب و روز

حریفی: همدمی

حُطام: خرده و شکسته، کنایه از مال دنیا

حُلل (جمع حلّه): رخت از بُردیمانی، جامهٔ سبز

حنیف: متدیّن به‌دین حق

حیاض (جمع حوض): آبگیرها، تالابها

خبایا (جمع خبیّه): نهانیها

خدّ: چهره، گونه

خریف: پاییز

خضرت: سبزی، سبزه‌زار

خطیئات (جمع خطیئه): گناهان

خفّت: سبکی، بی‌ارجی

خلخال: پای برنجن، حلقه‌ای آرایشی که درمچ پا کنند

خُنُک: خوشا، طوبی

خُنوس: پس رفتن، نهان‌شدن، بازایستادن

ستاره در منزل خود

خواسته: مال

داعیه: مراد و مقصود

دانی: پست، نزدیک

دَرج: نامه و طومار

دَهشت: حیرت و شگفتی

رِباع (جمع رَبع): سرایها و خانه‌ها

ربیع: بهار

رُستاق: روستا، ده

رَسته: راسته، ردیف

رسوم (جمع رسم): نشانه‌ها

رُفقه (جمع رفیق): دوستان

رَمْی: انداختن

رنگ‌فروش: مکّار، حیله‌گر

رُوات (جمع راوی): گویندگان، روایت‌کنندگان

رَواح: شامگاه

زاویه: سجاده، جانماز

سابح: شنا کننده

سابق: ازپیش رونده

سِباع (جمع سَبُع): درندگان، ددان

سَلْوت: خوشی و آرامش

سِماط: سفره

سَموم: بادگرم و سوزان

سُموم (جمع سمّ): زهرها

سنّت: طریقه، گفتار و کردار پیغمبر و أئمهٔ هُدی

سئامت: ملول شدن، به‌ستوه آمدن

شاد بود، خوشی، شادمانی

صَبوح: شراب صبحگاهی (مقابل غَبوق)

صُلب: پشت

طِلب: طالب، خواهان

طَوارق (جمع طارقه): حادثه و بلایی که در شب آید

طیّ: نورد، لایه، توی

طیلسان: جامهٔ گشاد و بلند که بر دوش اندازند

عَبید (جمع عبد): بنده‌ها، خدمتکاران

عَدْن: جاودانی

عرَصات (جمع عرصه): میدانها، کنایه از میدان قیامت

عشیّ: شامگاه

عُلا: بزرگی و شرف

غدیر: آبگیر

غَمام: ابر

فاپیچیدن: واپیچیدن

فتوح: حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود

فرض: ادای آنچه واجب است

فضیحت: رسوایی، بدنامی

قاصی: عالی، دور

قُلب: دستیانه، دست‌برنجن زنان

قماط: پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند، قنداق

قمّه: بالای هر چیزی

قِیادت: رهبری کردن

کَشی: خوشی و نیکویی

کنوس: پنهان شدن ستاره در خانهٔ خود

گرم‌تاز: چالاک و تند در تاختن اسب و سواری

لاحق: از پس درآینده

لثام: نقاب

مائده: سفره

مباسطت: عشرت، گستاخی

مَبیت: مسکن، خوابگاه، گور

متدبّر: آگاه اندیشمند

مترفّع: گردنفراز

متشکّی: درمعنی آزار رساننده وفشارآورنده به کار رفته

متعزّز: عزیز گرانقدر، در نازوعزّت برآمده

متقلّد: زینت یافته با گردن‌بند، قلاده‌دار

متمثّل: تمثّل جوینده، مَثَل‌آورنده

متنزّه: گردشگاه، جای باصفا

مَثوی: منزل، مکان

مجرّد: وارسته، یگانه با حق

مختفی: نهفته، پوشیده

مخنّث: نامرد، ناکس

مَدَر: کلوخ

مَربَع: چراگاه بهاری

مسیر (مصدر میمی): رفتن، گشت

مُشَعْبِد: حقّه‌باز

مصروف: دورو برکنار مانده

مصیب: راست‌اندیش، به‌حقیقت کاری یا چیزی رسیده

مَضجع: خوابگاه، آرامگاه

مُضیف: میزبان

مُعانق: دست‌به‌گردن از روی محبّت و

دوستداری

معقود: ثابت، برقرار و استوار

مَفازه: خانه، کاشانه، جای باش

مُفتی: فتوادهنده

مُفَرّد: یکتا و یگانه با خدا

مُقام (مصدر میمی): ماندن، نشست

مُقتدی: پیروی کننده

مقیل: خوابگاه، قبر

مکفوف: بازداشته، کور

ملعب: بازی‌گاه

ممالحت: نان و نمک خوردن با کسی

مَندوب: مستحبّ

منکوس: نگونسارشده

مورّد: گلگون

مَهیب: شکوهمند، بزرگوار

ناضر: سرسبز، تازه و شاداب

نافله: عبادتی که عمل بدان واجب نیست، مستحبّ

نامدبوغ: پوست و چرم دبّاغی نشده، ناپیراسته

نجیب: شتر و اسب گزیده

نزیل: مهمان، فرودآینده در جایی، مقیم

نِسیان: فراموشی

نصّ: کلام صریح، صراحت

نَضرت: تازگی و طراوت

نَفْل: نافله

نقبا (جمع نقیب): بزرگان و پیشوایان

نَکهت: عطر و بوی خوش

نوّاحی: نوحه‌گری

نوازل (جمع نازله): بلاها و سختیها

نوائب (جمع نائبه): مصیبتها

نَوَشته: طی‌شده، سپری شده

واسطهٔ قلاده: گوهری درشت که در میان گردن‌بند جای دهند، میانگین

وشی: نقش و نگار، سرخ

وصّافی: ستایشگری

وَقایه: قسمی از چادر ابریشمین یا پنبه‌ای

وَکْر: آشیانه

هم‌صبوح: هم‌پیاله

یک‌سنگ: هم‌وزن، هم‌ارج

۸

المقامة فی السمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شداید و مکاید با من انباز بود و در سرایر و ضمایر با من همراز، که وقتی از اوقات به‌حکم تقلّب اَشکال آسمانی و تغلّب احوال زمانی، قطرات باران نیسانی از بلاد خراسان کم شد. آسمانِ منبسط طبع صاحب قبض شد و سحاب نیسانی از بی‌مایگی باریک نبض شد[1]. در سرشت سحاب وهّاب جز شُحّی نماند و در چشم بی‌رحم غمام ترشّحی نه. چشمهای نیسان از چشمه‌های بستان گسسته گشت و راه سیلاب گردون از بساط هامون بسته شد. عالم مخطّط، اَمْرَد گشت[2] و بستان از ریاحین مجرّد شد. اشکال افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد. نه باران گلها را صبّاغی می‌کرد و نه باد بستان را دبّاغی. صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلولِ مُستسقی عطشان بود و چون محموم محرور ظمآن، و بقراط ابر بر عطش، صبر می‌فرمود و در احتماء صدق می‌افزود[3]، تا حال بدان جا انجامید و کار بدان جا کشید که عقل در آن متحیّر شد و وجود طعام و شراب متعذّر گشت.

شعر

فَاَبْدَتْ صَدْمَةُ الاَیّامِ بُـؤساً ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وَعادَ الرُّوْضُ عَطْشاناً عَبُوساً

وَقَدْ بَلَغَتْ بِشِقْوَتِه اِلی اَنْ		سُعُودُ الْاُفُقِ لَاْنْقَلَبَتْ نُحُوساً[4]
ابر را مایه و نصاب نماند		سوی بستان شدن شتاب نماند
باغ را در شرابخانهٔ ابر		جز همه وعدهٔ سراب نماند
آب چشم سحاب چون کم شد		در دو رخسار لاله آب نماند
در چمنها ز تابش خورشید		در دو زلف بنفشه تاب نماند

پس حلول این اهوال وحؤول این احوال آن تقاضا کرد و بدان معنی ادا کرد که هر کس در تمحّل توشه‌ای ترحّل به‌گوشه‌ای کرد که در مَجاعت باد روزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت[5]، این نکبتی است در ذرّیّت آدم علیه‌السلام عام، وَما جَعَلنا هم جَسَداً لا یأ کلونَ الطّعام و ما کانوا خالدین[6].

شعر

البُرُّ مِنْ آدمَ مطلوبُـهُ		فانّه فیِ الخُلْد محبوبُـهُ
کَـاَنَّـهُ یـوسفُ فی حُسْنِه		وَالناسُ فی الحَیْرَة یَعقوبُهُ
کَفاهُ فَخْراً اِنّـه جَوْهَـرٌ		لولاهُ مـایُعْبَدُ مَقْلوبُـهُ[7]
جانور نبود به‌جز طعمه‌طلب		جانور را زوست شادی‌وطرب
رب‌پرستی ازمیان برخاستی		گر نبودی درمیان مقلوب رب[8]

من نیز درموافقت جماعت جای بپرداختم و ازانبان وعصا اسباب استطاعت بساختم و بند خرسندی بر دل نهادم و روی از خانه به‌منزل نهادم. شیطان نفس را بند کردم، و عزیمت سمرقند کردم و پیش از آن از سالکان آن دیار و ساکنان آن مزار شنیده بودم و از اندک و بسیار آن پرسیده که تیغ بینیانِ[9] سپرخدّ[10] و کمان ابروانِ تیرقد از آن خاک خیزند و خون عاشقان بدین اسلحه در آن مسلحه ریزند.

قطعه

ماهرویان از آن زمین خیزند		سروقدّان از آن چمن رویند
باد فردوس از آن هوا یابند		گُل جنّت از آن زمین بویند
نقش فردوسیان و حوران را		طالبان اندر آن مکان جویند
همه چون لاله، لعل رخسارند		چون بنفشه همه سیه‌مویند

همچومُل خوش نهادوخوش طبعند   همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم که قدما ضوء این تباشیر چرا نهفته‌اند و در وصف این ازاهیر «جَنّةٌ تَرْعاها الخنازیر»[11] چرا گفته‌اند، که در گفتِ حکما لغو نشاید و در مَثَل قدما سهو نیاید. پیراستهٔ بدین پیراستگی، این چه اِعلام و تنبیه است و آراستهٔ بدین آراستگی، این چه تمثیل و تشبیه است؟! باز گفتم که این مَثَل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده نی.

اَقِمْ یاقَلْبُ فیهااَوْتَرَحَّلْ   لِاَمرٍماتَمَثَّل مَنْ تَمَثَّل[12]

تا روزی در طیّ و نشر این اوراق[13] به حُسن اتّفاق رسیدم به سرِطاق، هنگامه‌ای دیدم آراسته و خروشی برخاسته. جمعی از حدّ بیرون و خلقی از حصر و عدّ افزون. پیری در لباس پلاس ندا در داد که ایّهاالناسُ ابْتَغوا فضلَ الله و مَرضاتِهِ واتّقوالله حقَّ تُقاته[14] ای راندگان تربت و ای خواندگان غربت، و طوّافان بلاد و صرّافان عباد، و ناقدان نیک و بد و خازنان علم و خرد، ببخشایید بر کسی که بی‌عزیمت روزه‌دار است و بی‌مصیبت سوگوار. بدان خدایی که خبایای سرایر در زوایای ضمایر بداند و مُعمّیات نامسطور در شب دَیْجور بخواند، که این مقام اختیاری نیست و این مقال جز اضطراری نه. وقت باشد که شیر شرزه از مُردار طعمه سازد و بازسپید با فضلات شکنبه بسازد.

شعر

اِنْ شِئتَ فَاطْوِاَحادیثی اَوِافْتَرِشِ   فَرُبَّما عَلِق البازیُّ بِالکَرَشِ[15]

این چه کوزه‌های رنگین و آخُرهای سنگین[16] است؟! صدفی بدین شگرفی و در وی دُرّی نه، شهری بدین بزرگی و در وی حُرّی نه. دستارهای نغز و کلّه‌های بی‌مغز. رخسارهای رنگین و دلهای سنگین. مصر جامع چگونه باشد که در وی یک خطیب و قاضی باشد، به کفر و شرک راضی، و در او یک مؤدِّب و محتسب بود به‌ضلالت و جهالت منتسب بود. در هر قدمی کلاه مغانه[17] و در هر گامی زنّار بیگانه. با جهودان هم‌پیاله و با گبران هم‌نواله. بدانید ای غربای شهر و نجبای دهر، که طالع این نهاد کبر و حسد، برج اسد بوده است و به‌وقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زُحَل به‌وی ناظر و

مرّیخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعیدالنّور و نظر تربیع کواکب نحسی پیوسته و اتّصالات ثوابت سعد گسسته و اسباب نحوست فراهم و دَواعی عُقوق محکم. خاک این خطّه با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی. ظِباء این بیشه گرگ و شیر است و باران این بهار تیغ و تیر است. غربت در این شهر محض کربت است و ریختن خون غربا، نزدیک این علما عین قُربت.

بیت

گل این نوبهار خار دلست — آب او تیـغ آبدار دلست
ناز او سربه‌سر نیاز تن است — خمر او سربه‌سر خمار دلست

چون شکایت پیر به نهایت رسید و این تقریع به غایت کشید، جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی غَدرفی[18] به‌وی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت، تا تو در این شهری، ما را با تو نان و هَمیان درمیان است و حکم تو در سود و زیان روان. خانه آنِ تو و ما در فرمان تو. بساط شکایت درنورد و از این حکایت بگرد.

شعر

الصبرُ قَدْ یُعتریٖ فی الحُرِّ اَحیاناً — وربَّما لا یُرَوّی الغَیْمُ عطشاناً[19]

درحرمان غوّاص، دریا را جنایتی نیست و درنایافتِ صید، بیدا را گناهی نه. وقت بُوَد که از آفتاب روشنایی نیاید و از مشک ناب بویایی نیاید. آزاده آن بود که در شداید صبور بود و در وقایع وَقور. الکریمُ حَمولٌ وَاللئیمُ خَمول[20].
چون حرارت این سخن به‌دماغ پیر رسید، این ورق بنَوَشت و از این سخن درگذشت، به‌اعتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای مفخر بلاد، هذیان محموم و غلیان مهموم و نَفْثَة المَصْدور[21] مرد رنجور، در سمع خردمندان اعتباری ندارد و در پلّهٔ بزرگان مقداری نه.

شعر

اَلا فاصْفَحْ وَدَعْ هٰذی الحِکایة — فَقَدْ یَشکُوالْمَریضُ بِلا شِکایة[22]

آتش مجاعت چون برافروزد دیار قناعت بسوزد، مرد چندان قنوع باشد که در

آتش جوع نباشد. تجویف این ترکیب عذرخواه این تشبیب است و خرابی این قالب مستغفر این تقریب. اَلا اِنَّ جَوْفَ ابنِ آدَمَ لایَمْلأهُ الّاالرِّغام ولا یشبَعُهُ الّاالثّغام[۲۳].

قطعه

ممان که نفس تو اندر طمع دلیر شود
که سگ چو سیر شود درفساد شیرشود
ازآنکه نفس اکول حریص کاذب جوع
ز لقمه های امل سیر معده دیر شود

پس گفت چه گویم درشهری که دیارخیروطاعت است ومزارسنّت‌وجماعت. ماؤها نمیرٌ و تُرابُها عبیرٌ[۲۴] از خاک او نسیم عبیر آید و از هوای او مدد روح افزاید، درساحت او راحت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فروردین. بارهٔ او اسلام را حصن حصین است و رجال او غُزات حوزهٔ دین. نگاران ایوان بزمند و سواران میدان رزم.

قطعه

خوشتر ازجنّت است اطرافش		برتر از اختر است ارکانش
حاسد نوبهار، روضاتش		رشک جنّات عَدْن بستانش
بوسه ها داده مهر وناهیدش		سجده‌ها کرده ماه و کیوانش

آفرین برشهری باد که معده دررستهٔ او به‌آرزونرودودربازاراوخیانتِ ترازو نبود، اثقال او به‌مثقال برنکشند و عیار او به‌معیار نسنجند. دستها از بی‌کاستی، مکیال مقدّر است و زبانها از راستی معیار مُعیّر. شمرده می‌ستانند و ناشمرده به‌سائل می‌رسانند، معدود می‌گیرند و نامعدود به‌عایل می‌دهند[۲۵].

چون شقاشق شیخ در حدایق حقایق بدین مضایق و دقایق رسید، گرم مزاجان سمرقند خوی کردند و هر یک خویشتن را حاتم طی کردند. پیر خوش نوا را ساز و نوا به‌دست آمد و از بالای هنگامه به‌سوی پست آمد. درمیان آن جمع باشکوه و خلق به‌انبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب بپرید. چون روی برتافت، بادش درنیافت و معلوم من نشد که عنان به‌کدام جانب

تافت.

شعر

فَزادَ اشْتیاقاً وَزِدنا حَنیناً   وَانْحی شِمالاً وَسِرنا یمیناً[۲۶]

از بعد آن زمانه ندانم برو چه باخت

چرخش چگونه راند سپهرش چگونه تاخت

دهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید

روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت

۱ــ **نیسان:** هفتمین ماه از ماههای سریانی برابر با بیست‌وسوم (یا بیست‌وچهارم یا بیست‌وپنجم) فروردین تا بیست‌وسوم اردیبهشت.

باریک نبض: آن‌که نبضش به‌جهت ناتوانی و بیماری خفیف و کند بزند. مراد از این استعاره ــ که در آن ابر بهاری به‌انسانی بخشنده و نثارگر مانند شده ــ اینکه در ابرها ناتوانی و بیمارگونگی حاصل شد و بخشش و بارش آنها بند آمد و تمام شد.

۲ــ **عالم مخطّط، امرد گشت:** یعنی زمین پرنقش‌ونگار، و پرسبزه و گیاه، تهی از رستنی و گیاه گردید.

۳ــ **بقراط ابر:** اضافهٔ تشبیهی است یعنی ابر که همچون بقراط حکیم بود.

صبر: عصارهٔ تلخ گیاهی است... مملو از رطوبت در غایت تلخی (الابنیه عن حقائق الادویه) ابر همچون بقراط حکیم [بقراط ابر، اضافه تشبیهی است] برای‌مداوای بیمار خود [زمینِ تب‌کرده و تشنه] داروی صبر تجویز می‌کرد و ابر که چون طبیبی بود به‌بیمار خود ــ زمین ــ در امساك و پرهیز، سختی می‌نمود و تأکید می‌ورزید. (صدق: سختی و درشتی)

۴ــ **فَاَبْدَتْ...:** صدمهٔ روزگار، مصیبت پیش آورد و سختی نشان داد، و باغها همه افسرده و تشنه ماندند.

و قَدْبلغتْ...: [از ستم روزگار] حال بدان‌جا انجامید که خجستگیهای آفاق و کرانه‌ها به‌نامبارکیها و شومیها بدل شد.

۵ــ **در مجاعت بادروزه...:** یعنی با گرسنگی هر روزه و مستمّر، نمی‌توان از راه صبر و قناعت، و گدایی و تحمّل گرسنگی، خود را زنده نگاه داشت.

۶ــ **و ماجعلناهم...:** و نکردیم ایشان را تنی، که بخورند، و نبودند جاودانان. (سورهٔ انبیاء ـ ۸)

۷— **البُرُّ...**: گندم، مطلوب آدمی است- که در بهشت نیزمحبوب حضرت‌آدم بوده.

کانّه...: گویی که گندم در حُسن، چون یوسف است و آدمیان در شیفتگی بدان همچون یعقوب هستند.

کفاه فخراً...: گندم را فخر همین بس که اگر وجود نمی‌داشت کسی وارونهٔ آن را— یعنی خدا را— پرستش نمی‌کرد. اگر کلمهٔ «بُرّ» را مقلوب کنیم «ربّ» حاصل می‌شود. حاصل بیت اینکه اگر گندم— که قوت و روزی آدمی است— نبود، زندگی انسان دوام نمی‌گرفت و بندگان، خدای را، عبادت نمی‌توانستند کرد.

۸— **مقلوب ربّ**: وارونهٔ کلمهٔ «ربّ» یعنی «بُرّ» که به‌معنی گندم است.

۹— **تیغ بینی**: آن که بینی کشیده و باریک دارد که حُسنی است.

۱۰— **سپرخدّ**: آن که گونه‌های صاف و سفت دارد که حاکی از تندرستی است.

۱۱— **جَنّةٌ...**: آن دیار، باغ بهشت است لیکن خوکان در آن می‌چرند.

۱۲— **اقمْ...**: ای دل من! در این دیار اقامت گزین، یا از آن کوچ کن، لابد آن که در مورد سمرقند مثل زده‌اند [که «جَنّةٌ ترعاها الخنازیر»] بی‌هیچ نبوده است.

۱۳— **طیّ و نشر اوراق**: یعنی اجمال و تفصیل نوشته‌ها.

۱۴— **ایّهاالناس...**: ای مردم، فضل و خشنودی خدای را بجویید و تقوا کنید، تقوایی شایستهٔ خداوند. [اتّقواالله...بخشی است از آیهٔ ۱۰۲-آل‌عمران]

۱۵— **انْ شِئتَ...**: اگر خواستی سخنان مرا درهم پیچ، یا آنها را بگستر وتفصیل بده، بسا که بازشکاری به‌شکنبه و جگربند تعلّق خاطر پیدا کند.

۱۶— **آخرسنگین (به‌ضم خاء)**: آخوری که در آن کاه و علف نباشد.

۱۷— **کلاه مغانه**: کلاهی که مغان و آتش‌پرستان به‌سر نهند.

۱۸— **غدرفی**: درم غدرفی، درهم غطریفی، درهمی که در بخارا رایج بوده است و آن درهمی بوده از آهن و روی، که به‌وسیلهٔ غطریف‌بن‌عطاء حاکم خراسان در زمان خلافت هارون‌الرشید زده می‌شد (نک: صورة الاقالیم اصطخری، نیز: دزی، ج ۲، ص ۲۱۶، نیز محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی-سعیدنفیسی، چاپ ابن‌سینا، ص ۲۰).

۱۹— **الصبرُ...**: گاه باشد که صبر بر آزاده مرد عارض شود، و بسا که ابر مرد تشنه را سیراب نمی‌کند.

۲۰— **الکریمُ...**: مردبخشنده آرام و بردبار است و شخص پست، گمنام می‌ماند.

۲۱— **نَفْثةالمصدور**: نفثة یعنی خلطی که از سینه برآید، و مصدور یعنی دردمند سینه. این ترکیب مجازاً به‌معنی سخنانی حاکی از غم درونی و شکایت به‌کار می‌رود.

۲۲– الا فاصْفَحْ...: هان، درگذر و رها کن این حکایت را، که گاه باشد که بیمار بدون درد و رنجی شکوه کند و ناله سر دهد.

۲۳– الا اِنّ جَوْفَ...: به یاددار که شکم آدمی را جز خاك چیزی پر نمی‌کند، و او را جز درمنه چیزی سیر نمی‌گرداند. عبارت به‌حدیث می‌ماند، درجامع الصغیر (ج ۲، ص ۲۲۰) آمده: لوکانَ لابْنِ آدم وادیـان مِن ذَهَبٍ لَابْتَغیٰ ثالثَهما، ولایَمْلأُ جوفَ ابنِ آدمَ الاّ التّراب. و تمام سخن نظیر گفتهٔ سعدی است در گلستان که:

گفت چشم تنگ دنـیا دوست را / یا قناعت پر کند یا خاك گور

۲۴– ماؤها...: آب آن سرزمین زلال و گوارا، و خاکش مشك آمیز است.

۲۵– آفرین بر شهری باد...: معنی این عبارت چنین است: خوشا بر چنین شهری که از گونه‌گونی و خوشمزگی میوه‌ها و خوراکیهای آن هیچکس، هرگز سیر نمی‌شود، در بازار آن خیانت و کاستی در ترازو و کم‌فروشی دیده نمی‌شود، متاع و کالاهای آن را– به‌جهت امانت فروشندگانش– هرگز دوباره نمی‌کشند و عیار طلای آن را– به‌جهت خالص بودنش– به‌محك نمی‌زنند و نمی‌سنجند. دست بازرگانان آن‌ـ چنان پر و راست است که گویی به‌ترازو آن را کشیده‌اند و زبانها چنان به‌راستگویی عادت دارند گویی معیاریست که راستی‌ها را باید با آن بسنجند. چون می‌ستانند، درست و شمرده و معدود می‌گیرند امّا به‌هنگام بخشش، بی‌شمار و نامعدود به‌خواهندگان و نیازمندان می‌بخشند.

۲۶– فزاد اشتیاقاً...: شوق و شیفتگی را بر ما بیفزود، ما نیز بر اشتیاق و ناله افزودیم، او خود به‌سمت راست روی نهاد و ما به‌جانب چپ روی آوردیم.

آب: رونق و شادابی
احتماء: پرهیز
اخضر: سبز
ادا کردن به...: انجامیدن
ازاهیر (جمع ازهار جمع زَهر): گلها
اغبر: گردآلود، خاک رنگ
أکول: بسیار خوار
امرد: بی‌ریش، بی‌مو
اهوال (جمع هول): هراسها، مصائب
بادروزه: هرروزه
باره: دیوار، شهرپناه
بیداء: بیابان
پرداختن جای: خالی کردن و رها ساختن مسکن
تباشیر: سفیدی اول صبح، سپیده‌دمان
تجویف: خالی کردن، میان تهی کردن
تربیع: تابش و نگرش سیارات به‌یکدیگر
ترحّل: کوچ کردن
تشبیب: مقدمه آوردن، آغاز کردن در مقصود
تشیید: استوارساختن
تغلّب: چیرگی، غلبه
تقریع: ملامت، سرزنش کردن
تقلّب: دگرگونی، برگشت
تمحّل: جستجو
تمهید قاعده: گسترانیدن اساس، پایه گذاشتن
حُرّ: مرد آزاده
حِرمان: ناکامی
حصر: حد، کرانه
حصن: قلعه
حَصین: استوار
حلول: درآمدن
حُؤول: حائل شدن، مانع گشتن
خبایا (جمع خبیّه): نهانیها
خوی (بر وزن می): عرق. **خوی کردن:** عرق کردن
دبّاغی: پوست پیرایی
دواعی (جمع داعیه): علّت‌ها و انگیزه‌ها
دَیجور: شب بسیار تاریک
ساز: رخت و اسباب
سَحاب: ابر

سرایر (جمع سریره): رازها
شُحّ: آزمندی، بخل
شرزه: شیر خشمگین غرّنده
شقاشق (جمع شقشقه): سخنوری و زبان‌آوری
صبّاغی: رنگرزی
صبر: عصارهٔ تلخ گیاهی
صدق: سختی، درشتی
صرّاف: دانا، شناسا
صیرفی: صرّاف
ضَوء: روشنی
طاق: ایوان، گنبد، محراب
طیّ: پیچیدن، درنوردیدن
ظِباء (جمع ظَبْی): آهوان
ظَمآن: تشنَه
عام: همگانی، عمومی، شایع
عایل: نیازمند، درویش
عدّ: شمار
عُقوق: نافرمانی کردن
غُزات (جمع غازی): غزوکنندگان، جهادگران
غَمام: ابر
قبض: گرفتگی، تنگ گرفتن (مقابل بسط)
قَنوع: خرسند، بسنده کار
کُربت: غم و اندوه
ماندن: گذاشتن
مَجاعت: گرسنگی
محض: خالص، کامل
مَحموم: تب کرده
مخطّط: هرچیز خطدار، تیره‌دار
مستسقی: آن‌که به‌بیماری استسقا مبتلا باشد، که هرچه آب بنوشد تشنگی وی آرام نگیرد، خشکامار
مَسلحه: جایی که در وی خوف باشد که سلاح باید پوشید
مصر: شهر
معلول: بیمار، صاحب علّت
مُعمّیات (جمع معمّی): سخنان پوشیده
مُعیِّر: آن‌که عیار زروسیم را معین کند
مَفخر: مایه فخر و بزرگی
مُقَدِّر: وزن کننده
مکاید (جمع مکیده): نیرنگها و خدعه‌ها
مکیال: ابزارسنجش، ترازو
مُل: شراب انگوری
منبسط‌طبع: گشاده‌طبع، فراخ‌گیر، بخشنده‌خو
مهموم: اندوهگین
نشر: بازکردن، گستردن
نصاب: مایه و جاه
نوا: مال و توانگری
نَوشتن: درنوردیدن، بستن
نیاز: ذلّت و خواری
وَقور: بردبار
وهّاب: نیک بخشنده، پربخشش
هامون: دشت، صحرا
هم‌نواله: هم‌لقمه، هم‌سفره
هَمیان: کیسه‌ای که برکمر بندند و چیزهای قیمتی و زر در آن ریزند

۹

المقامة فی التّعزیة

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی‌رَیْب بود و در مکارم اخلاق بی‌عیب، که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به‌ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمنِ عهد صِبی به‌نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غَسَقی داشت و زمانهٔ کودکی نَمَطی و نَسَقی؛ هنوز مشک و عنبرِ عارض به کافورِ عوارض مثلّث نشده و هنوز حُلل جوانی به‌عِلَل پیری مُلوّث نگشته بود.

هنوز برگ گُلِ عارض ارغوانی بود | هنوز حشو قدح، آب زندگانی بود
هنوز باغ حیات و هنوز راغ وجود | در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که عزم غربتی کرده آید و گذر بر هرتربتی کرده شود و درگِرد این ارض ذات‌الطول والعرض[1] به‌قدمی پوینده و همّتی جوینده نظری و سفری اختیار افتد و در این معنی به‌طالع مولود و قرانات مسعود[2] بازگشته آید. بعداز نمازِ استخارت و دعوت استجارت این معنی مخمّر و مستمرّ شد.

شعر

فَقُلْتُ لِلنَّفْسِ سیری فی دُجَی الْغَسَقِ | الی انْقراضِ الدُّجی منْ اَوَّلِ الْفَلَقِ
وَالْاَرْضُ تُوطَأُ بِالْاَقْدامِ مِنْ کَسَلٍ | وَالرِّیحُ یُفْتَحُ مِنها کُلُّ مُنْغَلَقٍ[3]

چون راحلهٔ طلب برادهم شب نهادم[۴] و مُخَدَّره دواعی رالب برلب نهادم و روی به‌خطّهٔ عراق آوردم. ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سودای آن بسیار غنوده بودم. گفتم کی بُوَد که آن دولت زیر نگین آید و بار آن آرزو ازسینه به‌زمین آید.

با رُفقه‌ای که عزم آن صوب داشتند برداشتم و منازل را به‌قدم مجاهدت بگذاشتم تا بعد از تحمّل شداید و تجرّع مکاید از نشیب و فراز راه، به‌بارهٔ آن پناه رسیدم به‌وقتی که آفتاب از مطلع نورانی به‌نشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون غوطه خورده، زنگیِ شب[۵] سر از گریبان رومیِ روز برآورده. اهل قافله زاد و راحله در آن پناه بنهادند و پای افزار سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند، هر یک به‌آسایش و خواب مشغول شدند. هنوز از دَوْر خواب کاسی نگشته بود و از مدّت شب پاسی نشده، که خروشی انبوه و جوشی بشکوه برآمد و صدهزار آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین ایـن شهرستان به‌آسمان رسید و نفیرِ خلق از قرار فرش به‌مدار عرش کشید. کس ندانست که موجب این خروش چیست و مهیّج آن فتنه و جوش کیست. تا آن ساعت که قامت و اذان به‌اسماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شباهنگ[۶] رخت از منزل شب برداشت. درهای شهر بگشادند و خلق روی به‌دروازه نهادند پرسیدم که آن چندان خروش در پردهٔ شب‌دوش چه بود؟ گفتند در این شهر امروز مصیبتی است عظیم و ماتمی است جسیم، که آن که مقتدای این ولایت و پیشوای این امّت بود دوش کاس اجل نوش کرده است و این خروش و جوش بدین قطیعت است و این بانگ و نفیر بر این فجیعت. با آستین، آب از روی رُفته شد و «اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ»[۷] گفته شد. با خود گفتم نخست به‌استقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق‌گزاری باید کرد و مسلمان‌وار یاری بباید داد.

شعر

اَلدَّهْرُ ذُودُوَلٍ وَالْمَوْتُ ذُونُوَبٍ　　وَنَحْنُ مِنْ حَدَثانِ الْمَوْتِ فی کُرَبٍ
فَکَیْفَ یَفْرَحُ شَخْصٌ فی رَفاهِیَةٍ　　وَبَیْنَ جَنْبَیْهِ یَدْعُو هادِمُ الطَّرَبِ[۸]

که این آسیب به هر آستین و جیب بخواهد رسید و این منادی از شهر و وادی برخواهد آمد. پس واجب و نافلهٔ اهل قافله فروگذاشتم و به‌دریافت آن مصیبت بشتافتم، به‌دیدن این تربت رای کردم و خود را در آن صف جای کردم. جمعی دیدم نشسته و ایستاده و عمامه‌های خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سمک به‌ایوان سماک رسیده[9]، آسمان در آن ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آن دریا غوطه خورده، خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیده غالیهٔ رخسارها گشته. چون آوازه و آواز به غایت رسید و آن نفیر و زفیر به‌نهایت کشید، آن حادثه از حادثهٔ اُحُد و حُنین[10] زیادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشت. پیری صاحب دلق از میان خلق برخاست و عروس زبان را به‌زیور سخن بیاراست و این ابیات یاد کرد:

شعر

یا قَوْمِ قَدْساٰءَتِ الظُّنُونُ　　وَاضْطَرَبَ الصَّبْرُ وَالسُّكُونُ
وَادْبَرَ الْعَقْلُ وَالتَّأَنّی　　وَاَقْبَلَ الْحُمْقُ وَالْجُنونُ
اَماٰ عَلِمْتُمْ بِاَنَّ فیكُمْ　　یَنْتَظِرُ الْمَوْتُ وَالْمَنونُ
وَحادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَحَقٌّ　　یُدْرِكُكُمْ اَیْنَما تَكُونُوا[11]

قطعه

ای اهل علم، عقل از این داوری بری‌است
با حکم کردگار جهان این چه‌داوری است
معلوم نیست نزد شما کاین بَرید مرگ
اندرمیان خلق چو طوّاف هر دری است
هر سرنهاده‌ای که در این خاک تیره هست
حقّا که آن به‌حکم و به‌فرمان آن‌سری است
بی‌حکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ
از جِرم خاک تا به‌محلّی که مشتری‌است

در مـرگ دوسـتـان و رحـیـل بـرادران

خندید برخود آن که نه برشخص خود گریست

مسلمانان این چه عویل طویل و آواز دراز است که از شما به حضرت بی‌نیاز می‌رسد؟! بُکاءٌ کَبُکاءِ الْمَجُوسِ فی النّاؤُسِ وَعَویلٌ کَعَویلِ الْعَلیلِ مِنَ الْغلیل[۱۲]. خروش از ستمکاری درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود، و اگر ظلمی می‌رود به‌امیر عادل بر باید داشت تا بازدارد و اگر جوری است با شحنهٔ ولایت باید گفت تا بگزارد[۱۳]. نه نخستین جنازه‌ایست که به‌دروازه بیرون شده است و نه اوّل تابوتی است که از بیوت فنا به‌حانوت بقا نقل کرده است. قَوْلُهُ تَعالیٰ: وَما مُحَمّدٌ اِلاّ رَسُولٌ قَدْخَلَتْ مِنْ قَبلِهِ الرُّسُلُ[۱۴] آن را که آدمیان و عالمیان را به‌طُفَیْل وجود او بر مائدهٔ حیات نشاندند، این شربت بدادند و این نام برنهادند که: اِنَّكَ مَیّتٌ وَ اِنَّهُمْ مَیّتُونَ[۱۵] آدم که از مطلع تخلیق آمده بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمّد مصطفی صَلَواتُ‌الله عَلَیْه که خاتم رُسُل بود از شرف این کار برانداخته شد. ابراهیم را که قدم خُلّت او بر مفرش آتش بود در این دام آویخت و سلیمان را که زینِ نبوّت بر کتف باد بود از این حادثه نتوانست گریخت. نوح هزارسال بزیست و نزیست. و لقمان اند هزارسال بماند و نماند[۱۶] یعقوب در این واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف در این حادثه زلیخا را فروگذاشت. مجنون چون بدین کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و وامق چون در این تیه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد. قوله تعالی: لِكُلِّ امْرِیءٍ مِنهُم یومئذٍ شأنٌ یُغنیه[۱۷]. آفریننده در آفریدهٔ خود تصرّف کرد، چه غَمْز و تعرُّف واجب گردد و بخشنده در بخشیدهٔ خود حَلّ و عَقد فرمود، چه جوش و خروش لازم آید[۱۸]؟ چرا آرام نگیرید و باندام نباشید و مر شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید؟

شعر

اَلا اِنَّمـا الدُّنیـا سَرابٌ مُکَذَّبٌ / وَ کُلُّ حَریصٍ فی هَویٰها مُعَذَّبٌ
اِذا لَمْ یَكُنْ فی ذِی الْحَیٰوةِ عُذُوبَةٌ / فَاِنَّ رَحیقَ الْمَوْتِ اَحْلیٰ وَاَعْذَبُ[۱۹]
این چه بانگ و خروش و آه قوی است / بر کسی کو امام یا علوی است

این چه امروز حادث است از مرگ — درسرای کهن نه رسم نوی است
زانکه در کاس لامَحال اجل — بادهٔ یک من منی و توی است[20]

پس چون پیر این عِقْد دُر بینداخت و این فصل بپرداخت، صف آن ماتم بی‌خروش گشت و دیگ مصیبت بی‌جوش شد و غُرمای شریعت گریبانِ نهادِ طبیعت بگرفت و سکون و آرامی و مخرجی و مقامی پدید آمد و پیر گلیم‌پوش برهنه‌دوش را هر یک مرحبا گفت. چون ساعتی تمام ببود و جمع از آن جوش و خروش بیاسود، حواسّ متحرّک، ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید، پیر متفکّر هم در آن گوشه نشسته و زبان از گفت دربسته، طبع را از فکرت نَواله می‌داد و زبان را به‌خاطر حواله می‌کرد. گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت مانده و دلها بستهٔ آن راحت و استراحت شده. پس پیر، بعد تأمّل ساعتی، به‌قوّت فصاحتی و بِضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت:

شعر

یا قَوْمِ قَدْ غَرَّکُمْ صَبْرٌ وَ سُلْوانٌ — وَالصَّبْرُ عِنْدَالنّوی ظُلمٌ وَ عُدْوانٌ
لَقَدْ تَرَکْتُم حُقُوقَالْوُدِّ عَنْ کَثَبٍ — وَالْحالُ فی‌نَضْرَةٍ وَالْعَهدُ رَیّانٌ
نَسیتُم الْعَهْدَ لاعَنْ مُدَّةٍ دَرَسَتْ — وَالْیقُ الْحال بالْانسان نسیانٌ
سَقی‌عهُوداً مَضَتْ مِنْقَبْلِ فُرْقَتِنا — اَنْتُمْ وَ نَحْنُ اَحِبّاءٌ و اَخْوانٌ[21]

در این عزا و مصیبت چه جای خرسندیست
سکون و عقل در این ره نه از خردمندیست
عزا و ماتم این پیشوای علم و وَرَع
برون ز رتبت و مقدار چونی و چندیست
مبند دل به‌عروس جهان در، از شهوت
وگرچه در سر زلفش هزار دلبندیست
که این جهان مُطرّا که هست در بر ما
هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست
فرو شکستن این بندگان به‌جبر و به‌قهر
کمال سلطنت و قدرت خداوندیست

پس از غُـرَر نظم به دُرَر نثر آمد و گفت: مسلمانان، این چه آتش بود که بدین زودی افسرده شد و این چه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده گشت؟ ! شما ندانسته‌اید که مرگ علما ثَلْمهٔ مسلمـانی[22] و حادثهٔ بزرگتر آسمانی است و هر عالِم که از عالم قِدَم در عالم عَدَم قَدَم مهاجرت نهاد آن هجرت و رحلت به انهدام کشوری و انهزام لشکری کشید. اگر هزار کلاه مُرَصَّع و تاج مُکَمَّع در این شارِع منقطع شود آن وزن ندارد که ریشهٔ گوشهٔ عمامهٔ عالِمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگر است و رفتن یک انجمن دیگر، وفات انسانی دیگر است و مَمات جهانی دیگر.

فَما عُلَمـاءُ الدَّهـرِ الاّ بِجَوْهَـرٍ وَما فی مَقـالِ الْحَقِّ شَكٌّ لِجاحِدٍ
وَما مَوْتُ هذا مَوْتَ شَخْصٍ مُعَيَّنٍ وَما كانَ قَيْسٌ هُلْكُه هُلْكُ واحِدٍ[23]

زنهار زنهار این آتش باید که سالها مُنْطَفی نشود و این اشکها باید که به عمرها مُختفی نگردد وفای دوستان در چمن بوستان همه کس تواند داشت. هٰهُنا تَزِلُّ الْاَقْدامُ[24] در این وفا و عهد به‌جدّ و جهد بباید کوشید که این کاس در تداول است و این نَواله در تناول، و این ندا به‌همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده. پس پیر دست به‌دعا برداشت و افسانهٔ عزا بگذاشت.

چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته شد، هرکس به‌خانه و آشیانه رای کرد. من جستن پیر را بساختم و چون باد به‌هر طرفی بتاختم، از پیر فَصّال اثر نیافتم.

معلوم من نشد که برآن پیرخوش زبان
ناگه چه کرد بی‌سبب ازناخوشی جهان
اندر کدام خطّه شد ازچرخ دون نگون
وندر کدام خاک شد ازبخت بد نهان

۱ــ **ارض ذات الطّول والعرض**: زمین دارای درازا و پهنا، زمین فراخ و گسترده.

۲ــ **طالع مولود**: جزوی است از منطقة البروج که در وقت مفروض در افق شرقی باشد. اگر آن وقت، زمان ولادت شخصی بود آن را طالع مولود یا طالع آن شخص گویند (فرهنگ اصطلاحات نجومی) . قِران مسعود: مقارنهٔ دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره در برجی.

۳ــ **فَقُلْتُ...**: با خود گفتم باید از آغاز تاریکی شب تا دمیدن سپیده، در سیاهی شب راه بروی، چرا که، زمین از بی‌تکانی است که زیر پی مردم سپرده می‌شود، و از حرکت و پویایی باد است که هربسته‌ای(درهای بسته، یادانه‌ها وشکوفه‌های‌بسته) باز می‌شود.

۴ــ **راحله**:ستور بارکش است، در اینجا ظاهراً در معنی «بار» به‌کار رفته.

۵ــ **زنگیِ شب**: شب تیره چون زنگی (اضافهٔ تشبیهی است) . رومیِ روز: روز سپید و روشن چون رومی (اضافه تشبیهی).

۶ــ **شباهنگ**:مرغ سحر یا ستارهٔ سحری.

۷ــ **انّاللہ...**:ما از خداییم و به‌سوی او باز می‌گردیم. (سورهٔ بقره-۱۵۶)

۸ــ **الدّهْرُ...**:روزگار دارای دولتها و گردشهایی است و مرگ را نوبتهاست، و ما آدمیان از حوادث روزگار در رنجیم. چگونه، کسی می‌تواند از آسایش خودشادمان باشدو حال اینکه مرگِ‌شادی برانداز وعزراییل درمیان دوپهلوی وی، و کناراوست؟ !

۹ــ **سَمَک**:ماهی، ماهی فرضی که گویند زمین برروی آن قرار گرفته.

سِماك:نام دو ستاره است در آسمان. از میدان سمک تا ایوان سماك، یعنی از روی زمین تا فراز آسمان.

۱۰ــ **حادثهٔ اُحُد**:اشاره است به‌غزوهٔ احد که درسال سوم هجری در دامنهٔ کوه

احد بین رسول اکرم و کفّار مکّه رخ داد. در این جنگ مسلمین شکست خوردند آن‌گونه که دندانهای پیشین پیامبر شکست و عدّه بسیاری از مسلمین از جمله حمزهٔ سیدالشهدا عموی پیامبر شهید گردید. در این جنگ هند، زن ابوسفیان با پانزده زن بر اندوه مسلمین دف می‌نواختند. حادثهٔ حُنَیْن: اشاره است به‌یکی دیگر از غزوات پیغمبر که در حنین که موضعی است میان طائف و مکّه، اتفاق افتاد.

۱۱— **یاقَوْمِ...**: ای مردم، گمانها تباه شد، و صبر و سکون به‌ناآرامی بدل گشت. خرد و تدبیر پشت بکرد و نادانی و دیوانگی روی آورد. هان! نمی‌دانید که مرگ در انتظار بسیارکسانی از میان شماست؟ واقعهٔ مرگ— که حق و مسلّم است—شما را نیز، هر جا باشید، در خواهد یافت.

۱۲— **بُکاءٌ...**: گریه‌ای همچون گریستن مجوسان در آتشکده و گورستان‌خویش، و ناله‌ای همچون نالهٔ بیماران ازسوز تشنگی.

۱۳— **گزاردن**: اداکردن، انجام دادن، در اینجا در مفهوم رسیدگی کردن‌به‌کار رفته.

۱۴— **و ما محمّدٌ...**: و نیست محمد (ص) مگر پیامبری که بگذشتند پیش از او پیامبران بسیاری.(سورهٔ آل عمران-۱۴۴)

۱۵— **انّک میّتٌ...**: [ای پیامبر] تو نیز بمیری، مردمان نیز بمیرند. (قرآن، زمر-۳۰)

۱۶— **لقمان اند هزار سال بماند و نماند**: یعنی هر چند لقمان چند هزار سال زندگی کرد، از آنجا که آدمی بر این خاکدان جاودانه نیست، سرانجام مرد و رفت. برای عمر طولانی لقمان، نک: توضیح ۱۴-مقامه اول.

۱۷— **لکلِّ امری...**: هر مردی را از ایشان آن روز، کاری است که سود کند او را.(سورهٔ عبس-۳۷)

۱۸— مفهوم عبارت اینست که خداوند که خود آفریدگار آدمی است در آفریدهٔ خود تصرّف کرد و کسی را میراند، دیگر چه جای اشاره با چشم و ابرو و یا سؤال از علّت و تحقیق ازماجراست؟

۱۹— **الا انّما...**: هان، دنیا به‌سان آبنمای و سرابی دروغ و بی‌حقیقتی است که هر کس آزمند و دوستدار آن باشد، در رنج می‌ماند. آن‌گاه که در این زندگانی، گوارایی و شیرینی نباشد، بادهٔ مرگ، دلنشین‌تر و گواراتر از هر چیزی است.

۲۰— **بادهٔ یک‌من**: شراب یک‌منی، شرابی که در ظرف یک‌منی خورند. مفهوم

بیت اینکه: درپیالهٔ مرگ— که ازنوشیدن آن هیچ کس را گریز و گزیر نیست— همواره شراب پر و گیرا از آن من و تو موجود است.

۲۱— **یاقومِ...**: ای قوم من، شکیبایی و آرامش شما را فریب داده، حال آنکه شکیبایی آوردن به‌هنگام مرگ و جدایی، ستم‌است. باآنکه حال دوستی ما تازه‌وشاداب، و نهال پیمان ما سرسبز بود، به‌این زودی حق دوستی و محبّت را فراموش کردید. پیمان دوستی را— بی‌آنکه زمانی دراز از آن بگذرد— از یاد بردید، حقّا که فراموشکاری، شایسته‌ترین حال و وصف آدمی است. خداوند تازه و سیراب بداراد آن پیمانهایی را که پیش از جدایی ما، گذشته و بسته بود، آن گاه که ما و شما با هم یار و برادر بودیم.

۲۲— **ثَلْمَهَ**: رخنه، شکاف. مرگ علما ثلمهٔ مسلمانی است؛ ناظر است به‌حدیث: «اذاماتَ العالِمُ ثَلَمَ فی‌الاسلامِ ثَلْمةً لایَسُدُّها شیءٌ الی یَوْمِ‌القیمةِ». (سفینة‌البحار-ج ۱، ص ۱۳۵)

۲۳— **فما عُلماءُ...**: دانشمندان روزگار، نژاده و دارای گوهرند— و در این سخن، جای تردیدی برای هیچ ناباوری نیست. مرگ این شخص، در واقع مرگ یک تن به حساب نمی‌آید، که «قیس» کسی نبود که مرگ او را در شمارِ مرگ یک تن پنداشت. وما کان قیسٌ هُلکه هُلک واحدٍ. این عبارت مصراعی است ازشعری‌از«عبدة‌بن‌الطبیب» (فوت- ۲۵هـ.) که درمرثیهٔ «قیس‌بن عاصم منقری» گفته است، این شخص، بزرگ طایفهٔ بنی تمیم و شاعری دلاور بوده و عرب در بردباری به‌وی مثل زنند. این مصراع حکم مثل پیدا کرده، و اغلب در مرگ بزرگان بدان تمثّل جویند، چنانکه هشام در مرگ پدرش— عبدالملک— آن را همی خواند.

تمام بیت با دو بیت پیش از آن چنین است:

علیک سلامُ‌اللهِ قیسَ‌بنِ عـاصمٍ و رحمتُـه ماشاءَ ان یَتَـرحّمـا
تحیّـةَ مَـنْ اَوْلَیْتُهُ منـک نعمة اذا زارعَـنْ شحـطٍ بلادك سلّما
فما کانَ قیسٌ هُلکـه هُلك واحدٍ ولکنّـه بُنیـانُ قـومٍ تهدّمـا

(اغانی-ج ۱۴، ص ۸۴)

در زبان عربی این را «ارثی بیتٍ قاله العربُ» خوانده‌اند، یعنی رثا آمیزترین شعری که درعرب گفته شده وبسا نزدیک است‌با دوبیتی که رودکی دررثای شهید بلخی گفته که:

کاروان شهید رفت از پیش وانِ مارفته گیر و می‌اندیش
ازشمار دوچشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

۲۴— **هیهُنا...**: اینجا جایگاهی است که گامها بلغزند.

ادهم: اسب سیاه

استجارت: پناه خواستن

استخارت: استخاره، نیکی خواستن

امانی: (جمع اُمنیّه): آرزوها، مرادها

اند: چند، چندین

باندام (به‌صفت‌ساز + اسم): شایسته، بنظام

بشکوه: باشکوه، مهیب

بضاعت: سرمایه

تجرّع: جرعه‌جرعه نوشیدن

تخلیق: آفرینش، تمام آفریدن. نیز نک: بخش لغات مقامه ۳

تداول: گردش، چرخش

تعرّف: پژوهیدن، پرس‌وجو شدن

تیه: گمگشتگی، بیابان بی‌آب و علف که در آن سرگردان و گم شوند.

ثُلمه: رخنه، شکاف

حانوت: دکان، کلبه

حَشو: درون‌مایه

حُلل (جمع حلّه): زیورها، آرایه‌ها

دواعی (جمع داعیه): خواهشها، انگیزه‌ها

راحله: بارکش

رحیل: کوچ، رفتن، سفر، مرگ

زَفیر: فرورفتن آواز به‌گلو از سختی و ناله

سَمَک: ماهی

شارع: بزرگراه

صِبی: خردسالی، کودکی

عَویل: گریستن به‌آواز بلند

غُرما (جمع غریم): وام‌داران، بدهکاران

غَسَق: تاریکی

غمز: اشاره به‌چشم و ابرو، سخن‌چینی

فجیعت: سختی و اندوه دردناک

فَصّال: مرد زبان‌آور و مدیحه‌گو

فوطه کردن جامه: چاک کردن آن از بی‌صبری در سوگ و مصیبت

قامت گفتن (یا بستن): به‌نماز ایستادن و تکبیرة‌الاحرام گفتن

قطیعت: جدایی

مترادف: پی‌درپی

مثلّث: نام خوشبویی که قرصهای آن را سه‌گوشه می‌سازند. نیز نک: لغات مقدمه

مخدَّره: بانوی مستوره و پرده‌نشین

مَخرج: رهایی

مخمّر شدن: آماده گشتن، فراهم آمدن، سرشته شدن

مستمرّ: استوار، پایدار

مُطرّا: شاداب و باطراوت

مَطلع: جای برآمدن آفتاب. (در اینجا به معنی آغاز به کار رفته)

مُقام: توقّف، بازایستادن، آرام گرفتن

ملمّع: درخشان و روشن

ملوّث: آلوده

منطفی: خاموش

مهیّج: برانگیزاننده

نافله: عمل مستحّب

نَسَق: ترتیب، انتظام

نفیر: آه و فغان و ناله

نَمَط: روش، نظم

نواله دادن: قوت و روزی دادن

وَرَع: پرهیزگاری

فهرست لغات و ترکیبات توضیح داده شده

* شماره‌ها عبارتست از شماره مقامه که در این دفتر آمده.

** م علامت اختصاری مقدمه مقامات حمیدی است.

فهرست منابع

احادیث مثنوی، به‌جمع و تدوین فروزانفر، امیرکبیر ـ تهران.

اساس البلاغه، جارالله محمود بن عمر زمخشری، ۱۳۸۵ ﻫ. بیروت.

اعلام‌القرآن، دکتر محمد خزائلی، امیرکبیر ـ تهران.

اغانی، ابوالفرج اصفهانی، طبع بیروت.

اقرب‌الموارد، سعید الخوری الشرتونی، چاپ افست.

امثال وحکم، علی‌اکبر دهخدا، امیرکبیر ـ تهران.

تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا... ترجمه عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

تاریخ ادبیات ایران (از سنایی تا سعدی)، ادوارد براون ـ ترجمهٔ صدری افشار، ابن‌سینا ـ تهران.

تاریخ نظم و نثر در ایران، سعید نفیسی.

تجارب‌السلف، هندوشاه نخجوانی، تصحیح عباس اقبال ـ تهران.

ترجمه تفسیر طبری، به‌اهتمام حبیب یغمایی، دانشگاه تهران.

تفسیر کشف‌الاسرار و عدّة‌الابرار، رشیدالدین میبدی، تصحیح علی‌اصغر حکمت، دانشگاه تهران.

الجامع الصغیر، جلال‌الدین ابوبکر سیوطی، ۱۳۷۳ ﻫ. مصر.

جشن نامهٔ پروین گنابادی، به کوشش دکتر ابوالقاسمی، توس ـ تهران.

چهارمقاله، نظامی عروضی سمرقندی به تصحیح محمّد قزوینی ۱۳۳۳ ـ تهران.

حبیب‌السیر، غیاث‌الدین خواندمیر، کتابفروشی خیام ـ تهران.

دایرةالمعارف فارسی، زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب، فرانکلین - تهران
دیوان انوری، به تصحیح مدرّس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب - تهران.
ریحانةالادب، محمدعلی مدرس تبریزی، چاپ تهران.
سبک‌شناسی، ملک‌الشعراء بهار، ۱۳۳۲ - تهران.
سفینةالبحار، شیخ عباس قمی، نجف ۱۳۵۵ ه.ق.
سیرت رسول‌الله، رفیع الدین اسحق بن محمد همدانی، تصحیح دکتر اصغر مهدوی دامغانی - بنیاد فرهنگ ایران.
شرح فارسی غرر و درر آمِدی، تنظیم سید جلال‌الدین محدّث، دانشگاه تهران.
شرح مقامات حریری، ابوالعباس الشریشی، بیروت.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفّی، دانشگاه تبریز.
فرهنگ فارسی، دکتر معین، امیر کبیر - تهران.
فضائل بلخ، صفی‌الدین ابوبکر بلخی، تصحیح عبدالحی حبیبی، بنیاد فرهنگ ایران.
فیض‌القدیر فی شرح الجامع الصغیر، علامه المناوی، ۱۹۷۲ بیروت.
قرآن مجید، ترجمه زین‌العابدین رهنما.
قصص‌الانبیاء، ابواسحق نیشابوری، به‌تصحیح حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
قصص قرآن، برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، به‌اهتمام یحیی مهدوی، دانشگاه تهران.
لباب‌الالباب، محمد عوفی، چاپ سعید نفیسی.
لسان‌العرب، ابن منظور، قاهره.
لغت‌نامه، دهخدا.
مجمع‌الفصحا، رضاقلیخان هدایت، تصحیح مظاهر مصفا، ۱۳۳۶ - تهران.
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، ابن سینا - تهران.
مرصادالعباد، نجم‌الدین رازی، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
معجم‌الادباء، یاقوت بن عبدالله حموی، ۱۹۳۸ م. ، قاهره.
مقامه نویسی در ادبیات فارسی، دکتر فارس ابراهیمی حریری، دانشگاه تهران.
نفایس‌الفنون فی عرائس‌العیون، شمس‌الدین آملی، اسلامیه - تهران.
یادگار (مجلّه)، عباس اقبال، سال اوّل.